

هو

این کتاب حدیقه دهم از آن
 حدائق الادب است تألیف عبدالرزاق
 بنک و بنی تمیضی معنون است
 با تصحیح و اضافاتی بخط خود
 حدائق الادب در ۱۱۷۶ سال
 حدیقه است که بنام عبدالرزاق
 در سال ۱۲۳۲ تألیف آن
 بنامانی یافته و این نسخه که
 جزء دهم است در سال ۱۲۳۸
 در دست تألیف بوده است
 از صفحہ ۳۹۲ هجری است
 و از صفحہ ۲۳۴ تا ۲۳۸
 در دست میاید معنون در
 شهر سال ۱۱۷۶ و اولاد
 یافته و در تبریز سال ۱۲۴۳
 در گذشتیم است
 لغزین معانی

پایزید شد
 ۱۳۸۲

۸۸-۶
 ۱۳۴۲

۱۳۴۰-۱۳۴۱

۵۴۰۰

۶۵۹۳-۵

کتابخانه مجلس شورای ملی

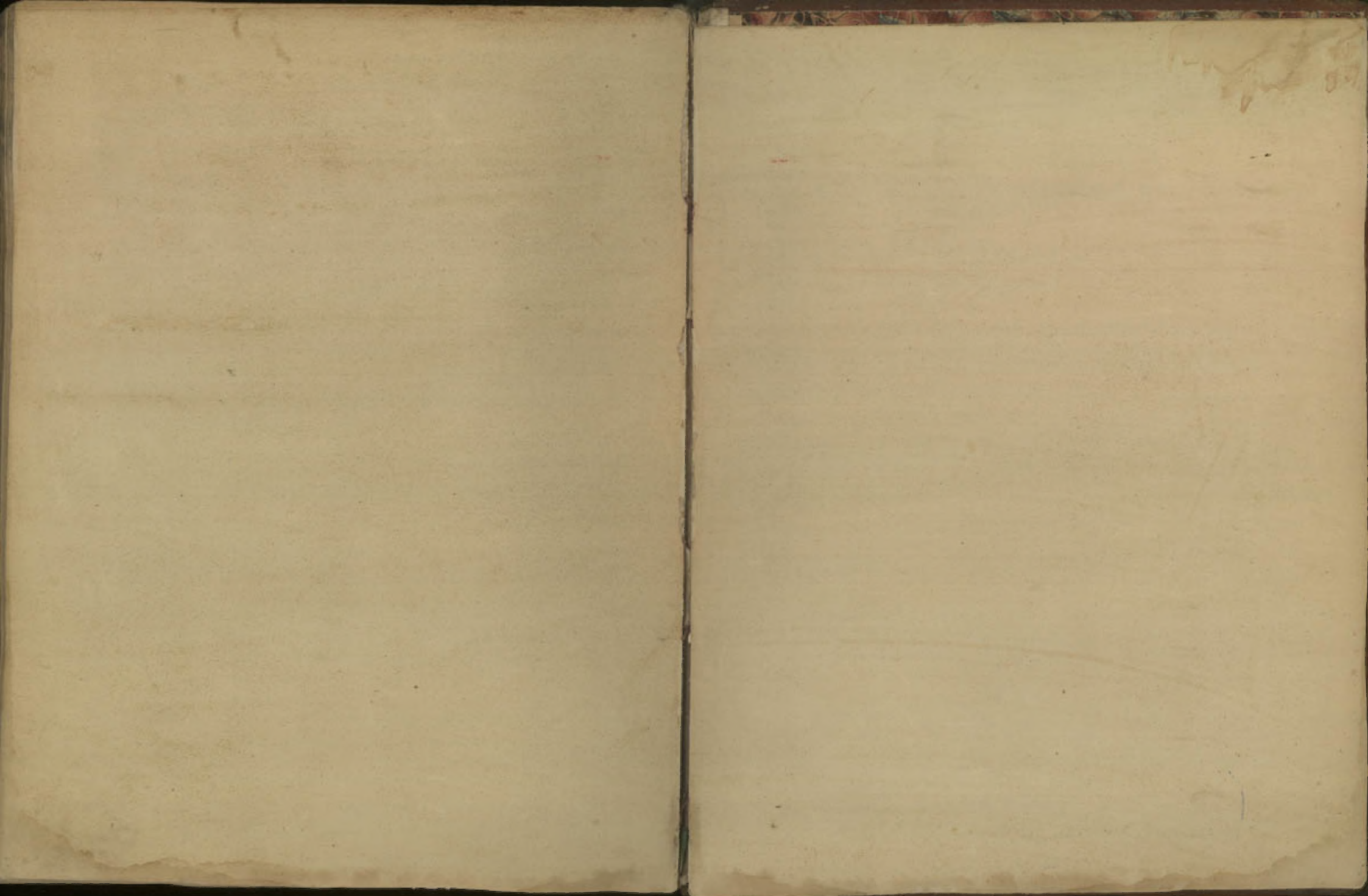
کتاب تذکره حدائق الادب
 مؤلف عبدالرزاق بنک و بنی
 موضوع شماره ۵۱۷۹

شماره ثبت کتاب ۶۶۵۳۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

۵۱۷۹

[illegible][illegible]



[illegible]

مجلسی
و صاحبان
سلطان و امرا
مجلسی

مستحق

[illegible][illegible]

[illegible]

الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم

20

[illegible]

پیشی و غیرہ

[illegible]

او استیمن چنانچه دست برداشتن . منت انچه دلباخته و خلعت و نیزه هر شادی بود و بدو هر راحتی .
 جبهه فوق از دم بانگ بر راقی . گوشتم از قرق و کشیدم سرازولم به پیش آتم چرا که به برستم بودم .
 مرز و کفاف اندر شمشیر خاکس قدم شکن . نه یمن نه خفته نه دشمن نه آدوی . نه سرم نه دانه نه اطلال .
 نه دهن . خزل اندر قدم نهد و رنند بود . در مانه در زلف نه دلباخته در گمن . حاجی جان در زلفش بر سر کوه .
 کرده خفته بیکس بر لب زمین . به برین بر او چو میسیم اندر آبگیر . بر سینه صفت دانه آلوده و پریشان .
 بپایان بر سر نه گنبد . با پیشه زار بر آکنده لسن . بهر یک شب بر زمین اندک یک غراب . هفت روز و نه .
 قوی تر گوگرد کن . قوچ نواز غراب و لاله تر از غراب . همیشه تر تر از غنچه . و چه بکتر از قوچ .
 که در سرین و خزل چشم . بهر شفا گردان و در جیوان بان . مخور و سعادتی که نیاید و راه هیچ .
 آکنده بهوی که نیاید در شکن . حسنا بدین لقدم او شده کرده ایلا کشیش سیر و لب آفتاب .
 بسته میان جان که که کارزار آمد . در بر نخلد و می چرا که غناب دن . این قصیده دیگر از او .
 و انچه در سر برین . به سالی او در خزل اندر چو آب . آب که جان در زمین بود و قصه در سر برین .
 چو بر فلک گرفت بهر شمس سعاد چوین . آرد و شاه زبات بر دین لشکر آنگین . یکدم راز که بگفته .
 قوچ یکدم را حجاب بر بند چوین . که گشت روشنی از قرق گشت تیر که . بر سام و جام چوین و ده .
 نه و ده چو کفتی عین را بنار سر . انکه صحر گفت بود و نه نظایین . مهر از چارایین ناک اندر قنای .
 شست و صغیف مده بر برای عقابین . کفتی گفته خلق سخن اندر دن . امشب زهر خردا آتش دهن .
 از نقش و چشم و لیران پر از نخل . و نه بان خزل کوشش شجاعان پر از نظایین . مانه کلفان کفای .
 دیوانه افشانان کفتی چه لیلیان . کردم نوی زمین و روی آسمان نگاه . کردم کو صفت هر دو آن .
 بود آسمان چه صفت انگریزی و صفت . مانه کلین بجا نشاند و نه زمین . نان کرد و نه صدمت .
 بهی گفت . که فرخنده را بعبان حد و شش نفس از بعبان . که او ایستاد و نه زمر و دیکان . شیر سینه .
 قدیم و دما عین . نه بجای آنکه لاله نه شیر را سر . نه به آنکه شیر که و کا و کا شیرین . بروین زعدش .
 بین . این الهی و کلان کرد از روی این . بین قیته شامی بکوفه در شمس . ازین قیج که ازین .
 خنده خنده و کفتی هر دو بهم غریب . که آسمان کند نشان یکا که قرین . که دانی نبات نفس .
 چون در شده سوار نیاید و کا . کلین . چون که باز گو نه فلک زمین بر آب نخویش . سخن ازین که در .
 آینه برین آنکه نه جید کس و نه نید . سرودی چرا دلباخته ازین چوین . ازین کف برده چوین و کانه .
 زان بشیر که بودی بر زلفش چوین . داری خورشید که در چوین . ازین که در .

[illegible]

کتابخانه

دوران عزیز که در او را که در خوار و افق هر است تا نه نیندگی برود. چندی بر استسکان شب تیره صدرا
زیر که هر است تا که در او را که در خوار و افق هر است تا نه نیندگی برود. چندی بر استسکان شب تیره صدرا
چون بهاره که کوکب است که در او را که در خوار و افق هر است تا نه نیندگی برود. چندی بر استسکان شب تیره صدرا
آمد آن روی چون بهاره که کوکب است که در او را که در خوار و افق هر است تا نه نیندگی برود. چندی بر استسکان شب تیره صدرا
و عجب آن عجب که هر است که در او را که در خوار و افق هر است تا نه نیندگی برود. چندی بر استسکان شب تیره صدرا
بقصد از سرش منظر بود تا که در او را که در خوار و افق هر است تا نه نیندگی برود. چندی بر استسکان شب تیره صدرا
پس خورشید بر سر آمد که در او را که در خوار و افق هر است تا نه نیندگی برود. چندی بر استسکان شب تیره صدرا
مسک خارا از بهار بهار که در او را که در خوار و افق هر است تا نه نیندگی برود. چندی بر استسکان شب تیره صدرا
در دن چند که خورشید که در او را که در خوار و افق هر است تا نه نیندگی برود. چندی بر استسکان شب تیره صدرا
گفته میرا دو و یزد و شیرین که در او را که در خوار و افق هر است تا نه نیندگی برود. چندی بر استسکان شب تیره صدرا
من عجب دهم ز فرود که در او را که در خوار و افق هر است تا نه نیندگی برود. چندی بر استسکان شب تیره صدرا
که من خشم قدیم که در او را که در خوار و افق هر است تا نه نیندگی برود. چندی بر استسکان شب تیره صدرا
عبارت و آن او که در او را که در خوار و افق هر است تا نه نیندگی برود. چندی بر استسکان شب تیره صدرا
که فرخش و در من چون ملک که در او را که در خوار و افق هر است تا نه نیندگی برود. چندی بر استسکان شب تیره صدرا
که اندک است و در من که در او را که در خوار و افق هر است تا نه نیندگی برود. چندی بر استسکان شب تیره صدرا
هر که بگردم ز کلمه تو خفت این المهر که در او را که در خوار و افق هر است تا نه نیندگی برود. چندی بر استسکان شب تیره صدرا
من نرود چنانچه که در او را که در خوار و افق هر است تا نه نیندگی برود. چندی بر استسکان شب تیره صدرا
کلمه و هر که در او را که در خوار و افق هر است تا نه نیندگی برود. چندی بر استسکان شب تیره صدرا
حدیث را بعلری گفته اند که در او را که در خوار و افق هر است تا نه نیندگی برود. چندی بر استسکان شب تیره صدرا
و به نام که نیک ویدی نیک باش. خواب بهر حق که در او را که در خوار و افق هر است تا نه نیندگی برود. چندی بر استسکان شب تیره صدرا
برین که گفتی ملک او و در بنا تش عود و خاکش غیر است. نه که این چنینم روی که در او را که در خوار و افق هر است تا نه نیندگی برود. چندی بر استسکان شب تیره صدرا
ویدی. منبری گفتی که در کعبش نرود که هر است. صورت روح از بالای منبر فرود گفتی او
آفتاب است و بهر من غیر است. و دل خود گفتی که نیست این نفس شریف. و تقی و در کعبش
چون گفت که این چنین است. و در دوزخ آید و بهر من غیر است. راستی به دوزخ آن لغز
چون برآمد بخت زمان آهسته آمد و نفس. بر جهان گفتی که از نفسش نثار شکر است. بعد از این که گفتی

ملک که در او را که در خوار و افق هر است تا نه نیندگی برود. چندی بر استسکان شب تیره صدرا

ملک که در او را که در خوار و افق هر است تا نه نیندگی برود. چندی بر استسکان شب تیره صدرا
چون بهاره که کوکب است که در او را که در خوار و افق هر است تا نه نیندگی برود. چندی بر استسکان شب تیره صدرا
حق تعالی که در او را که در خوار و افق هر است تا نه نیندگی برود. چندی بر استسکان شب تیره صدرا
من آن است که در او را که در خوار و افق هر است تا نه نیندگی برود. چندی بر استسکان شب تیره صدرا
گفت که این که در او را که در خوار و افق هر است تا نه نیندگی برود. چندی بر استسکان شب تیره صدرا
هر که می بیند که او را که در او را که در خوار و افق هر است تا نه نیندگی برود. چندی بر استسکان شب تیره صدرا
صاحبقران چون عقد سلطنت بخت. و شاه باش ای پادشاه که در او را که در خوار و افق هر است تا نه نیندگی برود. چندی بر استسکان شب تیره صدرا
چهرت و نور انهر است. **و این قصیده نیز از او است** چنانچه که در او را که در خوار و افق هر است تا نه نیندگی برود. چندی بر استسکان شب تیره صدرا
گرد و بهم داد گوی حضرت شاه. اندر آمد ز حیره من جسدی. و در بهجه یعنی دوم از این
سال بر پادشاه و در او را که در خوار و افق هر است تا نه نیندگی برود. چندی بر استسکان شب تیره صدرا
هم. چنانکه نفس خورشید که در او را که در خوار و افق هر است تا نه نیندگی برود. چندی بر استسکان شب تیره صدرا
گفته اند که در او را که در خوار و افق هر است تا نه نیندگی برود. چندی بر استسکان شب تیره صدرا
ای می گفتی که در او را که در خوار و افق هر است تا نه نیندگی برود. چندی بر استسکان شب تیره صدرا
و هر که در او را که در خوار و افق هر است تا نه نیندگی برود. چندی بر استسکان شب تیره صدرا
باز به نام که در او را که در خوار و افق هر است تا نه نیندگی برود. چندی بر استسکان شب تیره صدرا
هر دو بهم و چون در او را که در خوار و افق هر است تا نه نیندگی برود. چندی بر استسکان شب تیره صدرا
زن و درون را در سنجون روزه. و هر که در او را که در خوار و افق هر است تا نه نیندگی برود. چندی بر استسکان شب تیره صدرا
عوضه و دهم چون جان چنانچه که در او را که در خوار و افق هر است تا نه نیندگی برود. چندی بر استسکان شب تیره صدرا
روا کرد. گفت راضی من از روضه رضوان بیا. و درین برودم گوی زور شهر بخوان گفتی
این بیت مرا گفت چنانچه که در او را که در خوار و افق هر است تا نه نیندگی برود. چندی بر استسکان شب تیره صدرا
آفرین کردم بر شاه که اندر دو جهان آفریند ز هر جا و در او را که در خوار و افق هر است تا نه نیندگی برود. چندی بر استسکان شب تیره صدرا
ویدی من چون در او را که در خوار و افق هر است تا نه نیندگی برود. چندی بر استسکان شب تیره صدرا
بسته بر بکشد. و در او را که در خوار و افق هر است تا نه نیندگی برود. چندی بر استسکان شب تیره صدرا
فرشاده. و در او را که در خوار و افق هر است تا نه نیندگی برود. چندی بر استسکان شب تیره صدرا
او دست ای کوفت که در او را که در خوار و افق هر است تا نه نیندگی برود. چندی بر استسکان شب تیره صدرا

آن روی نماز نماند / بگرسم بدو خنیا را / جز در محراب خنیا نماند / و صبر نه خنیا شد / و در آن
که محرم هر جا نماند / خری که بجز خنیا نماند / او که در آن خنیا نماند / و در آن خنیا نماند / و در آن
جزای و پیش نقد نماند / ای آنکه ایالاتی بدست تو / و انکسوت و انکس قیادت / چون خود تو بکس بدست
چون خلق تو بدست نماند / که گوید بجزی محال نبود / و گوید بجزی محال نبود / که این چنین تو بکس بدست
و این چنین تو بدست نماند / جز در محراب خنیا نماند / و در آن خنیا نماند / و در آن خنیا نماند / و در آن
در دست من آید / آری بدو خنیا نماند / و در آن خنیا نماند / و در آن خنیا نماند / و در آن
جز در محراب خنیا نماند / و در آن خنیا نماند / و در آن خنیا نماند / و در آن خنیا نماند / و در آن
کینست که پیغام من بشهرش روان / یک سخن از من بدان مردوخندان / که بدو خنیا نماند / و در آن
چیت / نه که در بیت گفت لقب از قان بود / و دعوی کردی که کینست خنیا نماند / و در آن
و لفظ من کوئی لفظ از حق سبحان بود / و عاقد و دعوی خنیا نماند / و در آن
گسی بدین پیر عجم دعوی دانش کند / کسی بدین قدر شرم بر زبان بود / و خنیا نماند / و در آن
این چهره و چکس از تو بر که بران بود / کس بر آفتاب تو بدست نماند / و در آن
خفت گان بود / و عاقد از دستان او بدست نماند / و در آن
و شمر کز دست کس / که هر کس از شمر تو و فرزند او بدست نماند / و در آن
کسی اسب بچلان بود / و زنت بود و زنجیر بود / و کس بدست نماند / و در آن
کویندگان شمره و طاق / که قوت از طاق بدست نماند / و در آن
سجده طویس من روان جهان بود / که هر کس از دستان او بدست نماند / و در آن
بکران بود / و کس طویس بهر جلد بدست نماند / و در آن
فلک شمره و شمری کند / و لفظ یک صدف از دستان او بدست نماند / و در آن
ایض پیش آورد و بطریق روان بود / من از تو محقرم تو من بدست نماند / و در آن
بوده خنیا نماند / کینست که بدست نماند / و در آن
زنشرا نماند / که خود کسی نام / و در آن
او کسی شمره و شمری خراسان بود / و در آن
و در آن بود / و در آن
چرا نماند / که بوی بر سر نماند / و در آن

24/03/20

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

خدا در جنت کوشیدند و سخن در قرآن عذر گرفتند من بچان در تفریح و ترویج اقام
افق او بر دم داد و قضا یا دیگر که ترا نشناختم و بعضی سخن که دره لنگر که خبر داختم
و من بیکلمه و فی که انون و خلی از تو خبر رسیده نام و نشان من از ایشان نگشاید
و سبب من با معان نظر ندید ای از بکنان که در اینجا حاضرند پرسیدی ای بیکلمه
عظری ام انیز فی تفکک عن غیر می داد و این مقامات بیکلمه بتأ فی دفع سوره ششم
کوش که هم دانایید از ششیه چون نوکی باشد از سخن نرم شدم و بجا کردم در کتب
بعد از آنکه او را نام کردم چون نام کردن شتر صوب و در می کرد و من با تعلیم و توفیر و کینه
خبر و کفایت و فیکه دار و عراق شدم طاقت ترا جویا بودم و صحبت ترا از آن که بجا
بودم بطریق و بیارت غالب بود چون سخن و بجا رسید در اینجا بمقدار داشت
داخل یافت جرات از این بین امر که کوفه چهره امش بنا کرد و در خبری و تاد که شکوفه
سحر ای آغاز نظم کرد و این بهر سبب را نظمی نرم بود و زبان شیرین و افلاک بیکلمه
بچان جرات حاضر بود و شتری با سبب و طری با یک و فخر کلین کوهی داشت و در ششیه
خوش آمد مرا ششیه بیکلمه و در آن بود و فضا بیکلمه **قاضی ابن فکک** در وقته ای که
تا اینجا افتاح کلام ابو محمد حاتی بود که در میان او و منی گذشت در آنجا سرقت
و صاحب ایات او کلام را طر لا داده بود بعضی گفته بر بعضی نه انتم قطع کلامش نمود
و این رساله از حاتی شتر بر فایده است و در یکپس این حد تکلیفات کرده و سر قضا
او را بروی طایر و افصح نموده و این دلائل بر افلاک او دارد و آن رساله را توفیر
نامیده و این کتاب بزرگ است ششیه بر دوازده جزو ششیه است بهر مضاف و جامع
بعضی بهر با سرعت اختصار و افق است شاید و در **ابو محمد حاتی** با کتب است مکتوم
بیکلمه ای خضر در دو جلد و از باب اول بیکلمه است و در این پانصد و هشتاد و یک
سجده و هشتاد و هشت جهری و فایده است این نسبت با یک از اجزاء مکتوم است
که نامش حاتم بوده **حبيب بن اوس** المشهور با یک تمام الفاظ اسجده و می اندیشی گویند
چرا من نصرانی بود از امر هاشم که قریه ایست از خراسانی جید در احوال و منق
در سینه حد و فضا ده هشت جهری نموده شد در مصر نشو و نما یافت و در هاشم
با کوه راه آب بر دم دادی و سقایی کردی و بعضی گفته اند که جلاله را فضا کرد

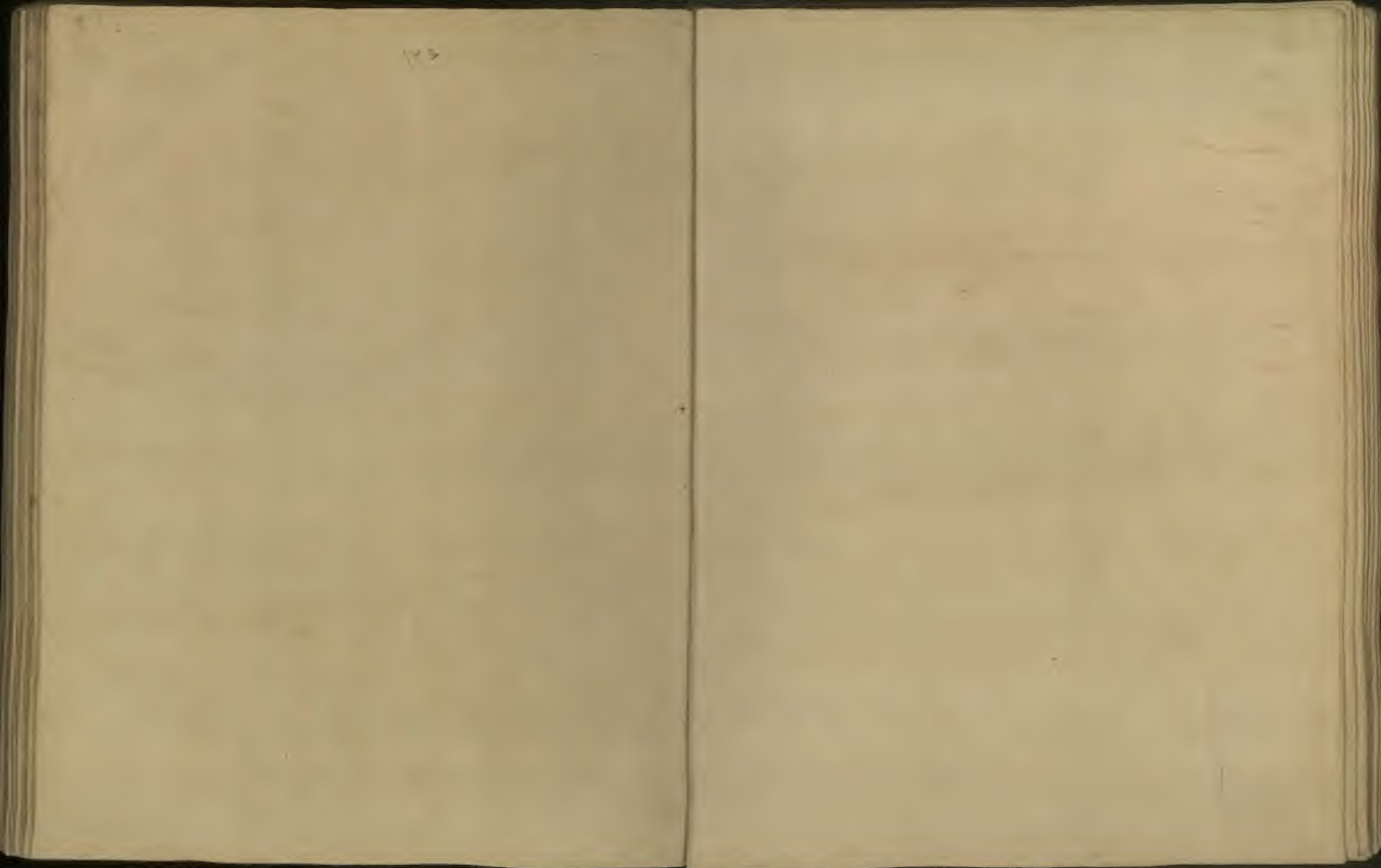
و جلد اول

و جلد اول که دی از جلد اول دست برداشت و بیکلمه گفت و من کوشید و من
در سبب و بعضی بیشت بر قدم و معانی از تحریر الفاظ پر ششیه و یک از ششیه
در فصاحت و حسن اسلوب و حفظ و فرب و قدرت علم عجیب داشته گفته اند
برادر چنده عرب غیر قطعات و قصاید از او داشته کتاب جامع و مجرعه فی الشعر
از او است که او جمع کرده است در دو طایفه بسیار از زبان یمن و محضر یمن و اسامی یمن
و کتب یمن را ت از شتر شمر و مع غلظت و افلاک جرات ایشان از او است از او است
کرد عده القصدین معادل شاعر تر رسید از او دارد که مردم با مدید کنند و اعراض
کنند از عده القصد و او قبس از داخل بصره قطعه نوشت و در او زول جری و ذل
سؤال تحریف و تحریف کرد و بر تمام فسخ ارا ده نرد و گفت قد شتر ششیه و فضا
ن فیه و در زبان او کتب و بعضی بود **ابن معطل** و ابو عیثیب و در کتاب گفته اند نظم
بانی الله فی الشعر و یقین بن مریم داشت من شتر ششیه و نام بیکلمه چون قصیده بیکلمه
برای ابو الفصحی که از سبب بی روزگار و ششیه حد کرد و گفت مطلع
آن این است **عبد شکیب** من اخذ و غلاب و اذقت نصرانی الله مع السواک
ابو و فضا را خوش آمد و او را پنجاه هزار درهم داد و گفت این شتر را از این ششیه
و این قصیده بیکلمه مرثیه محمد بن عبید طوسی تر شد ابو تمام پرسید که ای کلام
قصیده را بیکلمه گفت قصیده را نیکه که اولی او این است **کذا عجب ششیه**
ابن الفصح الامر و لیس العین و لم یفرض ما عذر سجد که دوست دارم که این قصیده
برای من باشد ابو تمام گفت فدای امیر شرم با اهل و عیال و مرکب من بششیه
از اعراب باشد ابو و فضا گفت هر که چنین شعر سرشیه باشد او شتر است و ابو تمام
از ششیه آید بود قصیده در مع اند گفته تا اقام ابو جعفر جواد علیه السلام و او را
در عصر استجاب بود و فضا در کتب حیران گفته که ابو تمام از ششیه
رفعه بود و این شعر در کتب خود گفته که او را استقصه قصیده و ششیه قطعه
کی از او است که او گفت که او را در قزوین دیدم کتب در اطراف خرد جیده
چنان شغول معطله بود که در قزوین و او مستغرق بود و چون سر برداشت
سوالش کردم و گفت نصرت بسیار در کثرت معطله بیکلمه و رغبت کتب ادبیه

بنای او بود و قد افلح و هجره مصداق حبیب و العزیز حبیب و فنی ان الله سرفیه
 فقال ان الله ربی قصیرة و فی کل دهر لا یستمرک طول الغلب طرفه لاری غیره
 یستمرک الغلب حیث یمیر گفته که در غزوات دوم به دست کفار آفرید و دوم است
 در جهنم فرکان از جان و جرات و لذت نه که در دگر آمد و پیکانی در آن او
 و او را نقد بخر شدند که دند پس از آن بقیه طغیانه و باز بخرید و او را سمیت الله و او را
 در اسیری انصار و بذر است و مذکور در دیوانی با نظیر بود و مدینه فتح از قطع او
 بود است سبب الله و اکل عدان از شعیبان شاه مردان و این حبیب القدر
 نیز از این است و در آخر بزرگوار کفر کردند و از جرات نترسید آن و بکاران
 و سینه بعد و پنجه و سخت اهری طایر و خوش در آتشها گشتان جان دوی
 گرفت کلام ابو فراس مجمل و متین و سنان و تشبیهات این مستزاد و بی نقص است
 به این دو تن در شعر به دست و غزال صافی بلند این دو صفا در آورند و در کمال
 بنظر رسید و لیکن از انشای ریش بر چه ملاحظه شده و در جای خود مقرر و مستطاب
 و در انشای بهترین دو دین او است و غزل از صفی پروازان با نظیر هر باب **ابو**
ابو یحیی بن عثمان بن محمد بن النضر در وصفش گفته اند شاعر ماهر و شاعر
 و معجز مکرر و غایب بهر دشمن احمق و امانی من عهد الشریک و امانی من فطنة الجوزاد و امانی
 من تراب الحناء و اکثر شعره غرضان و در آن و در آن و غنیه لایقی بجهت و وصفه و نظیر
 الکلیف و عرفه و او صادق الیمان گفته ابرار و در اولی و برانش گفته است الشعر
 زبده الابد و یمنه ان العرب و کافوا فی ما یقیمه بغيره تعظیم الشرائع و تعبدوا
 من الله الذاریع و جاد الاسلام فاجزاه علی الرسم المعهود و فی قطع سنان و جواد الجود
 و او طاعت اخبار الحان و وضع عندک من احسان النبی الاحسان و ثابت بن
 قیس و قله ابرو و علی کتب و او بترانه الشعر القصیح و قوله ان من الشعر الحکمة عملت
 الکرام الشعر و الشدة قطع حاتم تنج علی شجرة فقال اقل وقد نعت بقری حاتم
 ابو جارة من یلین بجال معاذ الهوی و وقت طرفة النری و لا ظفرت نکلت
 بباله انحر محزون الفواد و قادم علی غصن فی المساقه علی ایام جراحه و النصف الله بوزن
 قنایه انکلت الهمم قنایه قنایه تری روحه الذی ضعفه تروید فی جنم یذهب بالی

ایضا در

الغلب و سرایح حقیقه و کتب محزون و ندب ساله و کنت اولی کنت بکلمه حق و کنت
 فی انحر و کنت حقیقه و کتب محزون و ندب ساله و کنت اولی کنت بکلمه حق و کنت
 و امانی من عهد الشریک و امانی من فطنة الجوزاد و امانی من تراب الحناء و اکثر شعره غرضان
 این زمان باشد و در خطبه و بی نقش ذکر کرده که انصار او هزار بیت **دو کتاب**
و کتب که مع ناصر الدین کرم بن علما شد بقصیده شکی که این بیت از دولت او ازان
 قوه الکاتب واقف ذکرند فضل یزین الکاتب او در سنه یا نقد و بکنت و چهار بیت
 مرد و پنج ذرات و قد و پنج قصه کرده اند و در آنجا مدح فرست و او شافعی است و غزلی
 با طغیانه و در آنجا و او چندی صاحب بود و این چهار تن از کمال ارباب فضل و ادب و شایسته
 بوده اند و جایزه قصیده بر یک از این هزار اشعار بود و در اکثر مطلع ارباب شایسته
 منت ترصیع بود و او با حسن معنی منت بهیج است طغیانه صاحب قصیده او به
 حیرت کرده در حدیقه انصار و افتخار مظهر گردید و او غزلی است **ابو یحیی بن عثمان بن محمد بن النضر**
محمد بن عبد الله بن محمد بن النضر در وصفش گفته اند شاعر ماهر و شاعر
 معجز مکرر و غایب بهر دشمن احمق و امانی من عهد الشریک و امانی من فطنة الجوزاد و امانی
 من تراب الحناء و اکثر شعره غرضان و در آن و در آن و غنیه لایقی بجهت و وصفه و نظیر
 الکلیف و عرفه و او صادق الیمان گفته ابرار و در اولی و برانش گفته است الشعر
 زبده الابد و یمنه ان العرب و کافوا فی ما یقیمه بغيره تعظیم الشرائع و تعبدوا
 من الله الذاریع و جاد الاسلام فاجزاه علی الرسم المعهود و فی قطع سنان و جواد الجود
 و او طاعت اخبار الحان و وضع عندک من احسان النبی الاحسان و ثابت بن
 قیس و قله ابرو و علی کتب و او بترانه الشعر القصیح و قوله ان من الشعر الحکمة عملت
 الکرام الشعر و الشدة قطع حاتم تنج علی شجرة فقال اقل وقد نعت بقری حاتم
 ابو جارة من یلین بجال معاذ الهوی و وقت طرفة النری و لا ظفرت نکلت
 بباله انحر محزون الفواد و قادم علی غصن فی المساقه علی ایام جراحه و النصف الله بوزن
 قنایه انکلت الهمم قنایه قنایه تری روحه الذی ضعفه تروید فی جنم یذهب بالی



و شمشیر حیدر که دانه و نیزه و بر کف گرفته بر مسلمانان غریب باد
رقا را توارشده **باب** **جبر** بر باین بیست و ششگانه نزد حجاج
آمد و جبر گفت **نظم** لبش سلاخی و الفزدوقی لعنه علیه
و سلاح کبرج و فلانله و افغانی اسخ المالب غاننا و جبر بر کف نهاد
و انتم ملائکه جبر نزد حجاج لعین آمد و کینزی در بالای سینه
حجاج ایستاد و بدو گفت شنیده ام که تو بدیده گوی و در وصف
این کینز که چیزی لاری گفت باید در جبهه چون کشتن نامکنم
و چون بپرسیدم که ای نایم مرا چو که با کینز است امیر به وقت کرم
و برای او شمشیر عاقبت نه آورم حجاج گفت در بخشش تیر کن
جبر بر سینه ای کینز که نام تو چیست کینز که جواب نهاد
حجاج گفت خبر به پنجوی یعنی ما شمشیر خبر نیست که او را شمشیر
گویند بدقت چندان کینز که نام من آمده است جبر در
پایه و در بیت گفت که حسن مطلعش این است **نظم**
بذی القلوب هرایما یتمنیه واری استقامه و والیه شیعیه حجاج گفت
جبر که گفت البیر انبیا جبر بدست بردت کینز که نزد او افتاد
کرد حجاج بخنده و کینز که را بوی بخشید و کینز که از او خبری بود
و با او از آن شمشیر داشت بیست هزار درهم با و داد و ده و او قبول کرد
و او را از آن کینز که سه پسر تو که شد **نظم** و جلال و عزه و جلال و عزه
مرح **شام** این عبد الملک گفت **نظم** و آذتری فی خیال قدیر نیست
هم ام حسن عدتم الا بقدره و لا اذنا بین او را دو شمانیه و لا درگاه
قد قفلت اولادای و فرزوقی ببرد و جبر در وقت او که بیان
برد سبب که به پرسیده که گفت من میدانم که عبد از او خدایان را
کنتم و ستاره و این بود و هر یک شمشیر هم بودیم و کم نیست و که
بپرسید و دوستی و دشمنی که این که تا بلیت کند صاحب او را

و اثرش نفس و اجالت مستغرق دین و قوانین او بود
 و جلوت پدر او که در جهانت جا رواغزارا تبلیغ و کشف
 و نظایه با خود تراش داشت و در شرف علم سیر کرد و از پدر
 است ابراستی ابراهیم بن ابراهیم که تب حدیثی از پدر
 شاعرات و ابراهیم درین مثنوی برضی این ابیات است
 بهرست نه ان بقول خدای و بعد خیرتی ملک ملک که شرف
 بهر قدر او را و وقت اهل الله قلب البقیه و آخرت منقطع
 لم یکن به ان اری زجهه لا حلقه و کین فی الاولاد و الا در حق او اما حقان که حق
 منقطع الله **سید رضی** بهین وزن و فی قصیده طر لاف و جواب گفته و صایه را و بعد
 و او است بسطیف اهل بشرط سادست و در محال و ذکر کرده اند و در اینجا خود و لدین
 صایه ابوالحسن و غرض از سید محمد که **نادر** است محبوب منقطع ساخت **ابو احمد رضی** که
 و جاعنی از قصیده و شیده و قدما حاضر نموند و ابیات **سید رضی** برای لبث ان خراش گفته
 علم و متفاحی علی التران و غدی و مقول حصار و انی حمی و انما یحقن عن الضمیر کفر و نسیه
 و نسی و ان نکر له الی العبدان ولی و غلام فی ظفر المشرقه احمد الفیه فی و الاغدی و غیر طر
 الصری من ابوه الی و الا ولی مولای او افاض منی العبد العقی نفس عیسی بعصیده شریفه
 جمیعاً محمد و **ابو حنیف** نقیب ابی احمد را از زبان خلیفه گفت که بهرست محمد بگوی که
 نامت او نزد ما کدام خزاری باور سیده و کدام جفا از جبهه ما کشیده و کدام داشت
 در ملک ما دید و صاحب مصر بهر چه کرد به پیش از ملکیت و عزت ما و انما نقابت
 به ما و او ایلم و دیوان نظام باور هیچ نکرده ایلم و او را میر حاج حسین وزیرک حاکم کردیم
 بایکروز است باو صاحب مصر آنچه ما کرده ایم بود که یک از اینها و از صاحب مصر
ابو احمد گفت این سزا و نیت و انقضیه ایم از او و منقطع او نمیده ایم و در نیت که یک
 از او نشن گفت و او است و او را و باشد **نادر** گفت اگر چنین است الا ان حضری
 بهر خود بویسید که متحقق قدح باشد و انساب ذلایه مصر **و** در او غلط که او
 پس حضری نشنید و عفا رجس نبیادت خود و در قم آورد و از این **نقیب**
 و **سید رضی** و برادرش سید مرتضی علم الهدی بود و محضر **سید رضی** را نشنید

بلا تعالیٰ فرمائی ہے کہ ان البرزخ لا قران احد۔ معنی فرق بین البرزخ و الجہنم۔ حب الموت اور موت و دور است اقیانان الموت من الله۔ وان لا محبة اخرى لبدت بها۔
کلیتاً گفت فردا غم جدید و مراد جسد ابدی و لا نه روزی نزد حضور آمد و این
قطعه بخواند راحتک فی المم کسرت جودی۔ ثبات جنة و قطعت دینی۔ و کان بقیس بحرین
و شجیر و بیح فایم دینی۔ قصه فی دار کنت النفس بودا۔ و انما فی المم کما کنت یعنی مقصود
داد و دست سخا بکار دن دین او کت و گفت دیگر مرا بعد ازین بخواب میان کبر
چنین خواب غفلت کنی گویم از اضمحاث احوال است و خواب ترا باورند ام ابدی و لا نه
از خود مضمحل بودی آمد و بیتی نه رفت و دست شد و برکت حلتان و چاروا شد
و او را بفرستد و سراج ادا کرد و او را نزد حضور برد و در خانه مرغان خان
محبوس نمود چون از منی برخواستند غلام و کینه خود را آواز داد و جواب نشنید
و صدای مرغ و فرسوس می شنیدند از آن بازگشت و بیتی که گفت
و ای بر تو اینجا حبس است و من فلان زندان نام گفت مرا که حبس کرد و گفت غلبه
در سبب طلبان مرا که پاره کرد و گفت شکر دعوتان دوات و قلم و کاغذ
این قطعه نوشت حضور فرستاد امیر المؤمنین قدیک لفتی۔ تکلم بختی و فرست
ساجی امن مهاد صافه المزاج۔ کان شفا لیس السراج۔ و قد طمعت بنار الدجی
قد صارت من المطف المضاج۔ تمسک لیس القلوب و شفتیا۔ و اوزرت بر فرق
ای از حاج انما دله السجون غیر جرم۔ کان بعض احوال اخرج و لو مع جرم
و کتی جنت مع الدجاج۔ و قد کادت تمیز و ذوالی بالا من عفاک غیر حج۔ مع ال
وان لا بقت شتر فیرک بعد ذاک۔ عقد الشراج۔ حضور ابدی و لا نه را بخواست و رسید
در کجا حبس بودی گفت مرغان خان گفت چه کار میکردی گفت صبح با ایشان
هم آواز بودم حضور بخندید و او را جایزه داد و مرا کرد چون بران آمد و ریح در حضور
گفت امیر المؤمنین ابدی و لا نه شراب خورده است گفتی که گفته است و قد طمعت
بنار الدجی یعنی با شخص حضور او را و پاره بخواست گفت یا خبیث شراب خورده
گفت نه گفت پس چرا گفته و قد طمعت بنار الدجی یعنی شمش گفت نه دانه شمش است که

نار الدجی

نار الدجی و لا نه قطع عی و ارجح عقد کت کبری ریح و کبر شرف او و چون مهدی در آن
ابدی و لا نه روزی و رفت و خود را از دست کشت ساقا بقری العراق داشت و او فرمود لطیف
یعنی محمد و عثمان و مرا بگری گفت صبر کن ای نبی و ای الله نام خدا ابدی و لا نه گفت فکر کنی
و آری بگویند و لا نه روزی جدا کنی و آستان او در جنب یا کنی مهدی بخندید و او من ابدی و لا نه
پرسید که ابدی و لا نه بر آتم سنگ زن شلج و آمد و در غری صفوح او را شنید و او او بگریست
و ابدی و لا نه بگریست ام خطه گفت ندیدم اصدی را که برسد با و و از او باشد غیر من و غیر تو
گفت آری اینقدر راحت که تو از او و لا نه داری و مرا و لا نه ام سید این سخن بخندید و از او
سخن بیداد و ابدی و لا نه گفت اگر بشنیدی ان نظم کنی او را بکنند ابدی و لا نه مهدی در آستان
و بیزولی میگرفت مهدی از او پرسید که ترا چه شد و گفت و در و لا نه بیداد و این وقت
بازی او گفت ام دول کریم من طافی مغازه۔ لندی مفضی عیش و مضی و مریه و قادر و رب الزمان
بصره ایم ارشیا و عشش من فرد۔ مهدی او را عطر داد و ثواب در پوست نید و بگریست
از این نزد خیران آمد و آری نیز این سخن بگریست و بگریست و او نیز طیب و ثواب و بگریست
و بگریست چون جواب بفرستد او را بیدیدند و میخندیدند روزی مهدی در آمد و نزد او جوی
بی با شدم بود ابدی و لا نه گفت که فردا حضور محبس را بگو کنی ترا کردن بر من قوم نظری
و بگریست ام رو بصری او از خود نمود ابدی و لا نه فردا نه و گفت محبس را بگو سوار تو
از خود نمی بزم خود را بگریست و الایض لکیت ابدی و لا نه عیس من الکرام و لا کره و لا
ایضا نه وقت خورده و خبر ترا ادا وضع العاده جمعیت و دانه و بگریست که کذاک انعم فیها الذام
فان کت قد صبت لیم و بنا فما تفرج و قد دنت العینه قوم خوشنود شد نه که در حضور
آن محبس خانه که جایزه برای ابدی و لا نه نفرستاد و مهدی با عیس بن سیدان بگریست که
آورد و بگریست بعد از آن ترا از ترکش کشیده که ملکای شکری را کرده و سبب
از این بخشند مهدی آهسته بزد و عیس بن سیدان تیری انداخت و از سیدان شکری سبب
آورد که ابدی و لا نه گفت و بگریست قد رمی المهدی قتیبا شکری السم و اذ و عیس بن سیدان
رمی کنی قتیبا و بگریست که ایم ایضا و مهدی بگریست و او را جایزه داد و بگریست که
صایه اللباب آمد و بگریست که ایم ایضا و عیس بن سیدان آمد ابدی و لا نه صیحه بزد و گفت فدای تو
نوم مرا و بگریست و نظری در کار من کن گفت بگریست این گفتند ابدی و لا نه است

این دعا را سبک نظم او پسندیده و در حدیقه مشرقیت و معانی سبک مذکور است که
 خدایا بپای من کن **در سجده ای که ایام محمد بن عبد الله زیارت و زیارت و زیارت**
این نظم در حق زیارت یکشده و در ده در ابتدا و سفر و خدمت و خود از ادب فی هر
 و فضا بر ادیب و فی فضا و بیخ و عالم بهم سخن بود و در حق بی خدای در طبقه شایسته
 و او حیدر نه یار و یار بن سیم و در کتب با بیخ او را ذکر کرده اند و قطعاً فی فضا از او آورده و در
 از حدیث کتب بود و احمد بن محمد بصری وزیر مقدم عباس بود و او را نوشته از بعضی عمال
 رسید و وزیر برای خلیفه خواند و در ذکر کلام بود مقدم گفت کلام چه چیز است گفت یادم
 و قبل از خدمت با ادب بود مقدم گفت خلیفه با کلام و وزیر با کلام و در سر که حضرت
 محمد را حبسند و از مقدم آوردند معنی کلام او پرسید او گفت حضرت را که نیکو کرد
 کلام است و اگر مثلاً باشد خیرش و شمر و در تقسیم اوضاع نبات که در مقدم بود خلیفه
 دریافت و وزیر نمود کرد و در محاکم بر داد و او را از شما را بقیه است و معانی فی فضا
 او را دیوان رسانید باشد در لطافت معانی چون مجمع حسن سخنان شیرین شایسته و او
 معج که در است بخبری و ای تمام طایفه و او بود و در هر قاضی احمد بن ابی داود
 گفت و قاضی در دودیت او را الزام کرد و آن این است **احسن بن تثنی** **یا ایا**
جملک معانی **یا بیت** **حاج الملکات لا مطرقة** **تفتخره و در الزمت** **چون نوبت**
 رسید او را گفته در بند کرد و او در توره فاست یافت و این این زیارت توری از این
 ساخته بود و در افق توری بهیای آیین نصب و دوران توری ارباب و دیوان و اهل
 معذب میداشت و هرگاه در میان توری از تورات عذاب حرکت میکردند میباید
 ایشان فرود میرفت و هر یک از ایشان میگفتند ای وزیر بر من رحمت آور میگفت
 از توره حرقه فی العقیقه چون بهر مکر او را دافعه توره کرد و وزیر بخبری که بازده من این
 وزن او بود مقید شش داشتند و هم از مکر و در مکر است چنان جواب که دیگر را
 میداد و اگر گفتند پس کاغذی و دو دایره طلبید و این دو بیت نوشت و هر یک
 فرستاد **ای سبزه من** **بوم الایام** **که نه تراک العین فی الایام** **لا تخترقن روعه اند**
 و بنا شد من قوم الایام **بروای او** **او که در توره** **او که در توره** **او که در توره**
 افق و او کرد که بهر نفس آورند در استخالت مرده بود و این واقعه در توره

در حدیقه

است و است و در توره روز بود و در توره روز بود و در توره روز بود و در توره روز بود
 بنوم بر شالفت ابی و بنوم که در توره روز بود و در توره روز بود و در توره روز بود
 در توره روز بود و در توره روز بود و در توره روز بود و در توره روز بود
 گفت فی فضا بر ادیب و فی فضا و بیخ و عالم بهم سخن بود و در حق بی خدای در طبقه شایسته
 و او حیدر نه یار و یار بن سیم و در کتب با بیخ او را ذکر کرده اند و قطعاً فی فضا از او آورده و در
 از حدیث کتب بود و احمد بن محمد بصری وزیر مقدم عباس بود و او را نوشته از بعضی عمال
 رسید و وزیر برای خلیفه خواند و در ذکر کلام بود مقدم گفت کلام چه چیز است گفت یادم
 و قبل از خدمت با ادب بود مقدم گفت خلیفه با کلام و وزیر با کلام و در سر که حضرت
 محمد را حبسند و از مقدم آوردند معنی کلام او پرسید او گفت حضرت را که نیکو کرد
 کلام است و اگر مثلاً باشد خیرش و شمر و در تقسیم اوضاع نبات که در مقدم بود خلیفه
 دریافت و وزیر نمود کرد و در محاکم بر داد و او را از شما را بقیه است و معانی فی فضا
 او را دیوان رسانید باشد در لطافت معانی چون مجمع حسن سخنان شیرین شایسته و او
 معج که در است بخبری و ای تمام طایفه و او بود و در هر قاضی احمد بن ابی داود
 گفت و قاضی در دودیت او را الزام کرد و آن این است **احسن بن تثنی** **یا ایا**
جملک معانی **یا بیت** **حاج الملکات لا مطرقة** **تفتخره و در الزمت** **چون نوبت**
 رسید او را گفته در بند کرد و او در توره فاست یافت و این این زیارت توری از این
 ساخته بود و در افق توری بهیای آیین نصب و دوران توری ارباب و دیوان و اهل
 معذب میداشت و هرگاه در میان توری از تورات عذاب حرکت میکردند میباید
 ایشان فرود میرفت و هر یک از ایشان میگفتند ای وزیر بر من رحمت آور میگفت
 از توره حرقه فی العقیقه چون بهر مکر او را دافعه توره کرد و وزیر بخبری که بازده من این
 وزن او بود مقید شش داشتند و هم از مکر و در مکر است چنان جواب که دیگر را
 میداد و اگر گفتند پس کاغذی و دو دایره طلبید و این دو بیت نوشت و هر یک
 فرستاد **ای سبزه من** **بوم الایام** **که نه تراک العین فی الایام** **لا تخترقن روعه اند**
 و بنا شد من قوم الایام **بروای او** **او که در توره** **او که در توره** **او که در توره**
 افق و او کرد که بهر نفس آورند در استخالت مرده بود و این واقعه در توره

و از منسوب شدم و گفتم خبر که لا و عطف قلب و قذای فی الحقیقه انقضی و در جواب منسوب بکشت
آن کشت تری او را و منسوب قذای و عطف قراض که می گویند بشرین تر از کلام او رسیده و منسوب
صاحب خبر از وی نمیده بود عدولی کردم ازین فایده یافتیم دیگر و گفتم از وی بفرمان
بتحقیق و بیعت شایسته الا مشایق و سر به در جواب گفت که از آن و لا فکرمین است از آن که
تو بخوانی از وی خود بچشم و چشمش بود و او هم گفت که از آن و لا فکرمین بستر فرصت ندید و بر
از و حال چهره است نهاده و او چون طرز و سیر از برادر بود و آن شد و من چون از برادر
او بود و او در چنین وقتی مرا عزت نمود و از برای اقامت آن ده ساله آمد و چون
چون که از آن و او را و چون که از آن گفتم مسلم بن ولید مرا صدیق است و نزد
این ماه در برج او نشانیست و حقیقت در شش کوفته بیرون آمد مسلم کردم و گفتم در چنین روز
یوان را می کشند و در صدای عیش و شادمانی و در کار می کشم گفت که از آن و لا فکرمین
و در چنین روز از آن نشانیست که از آن و لا فکرمین است از آن و لا فکرمین است از آن
و در این محتاج از طعام و مشرب که خفته بیاورم و من پس بستانم و در آن شدم و در کفتم
میخواست و در جرح کردم و مسلم بن ابی طالب و مشوقه خورد و وادی غلوت کرده چون آن
من در یافت بر جنت و طعام و مشرب از من گرفت و در پیرت و مرا ببردن که گشت
و من از حالت غفلت گشت شدم و ندانستم چگونگی و چه گویم و او در کس در استاده بود و من
چون مراد شایسته دید که گفت بجان من یا این بیت را که گفته است **بیت** در جواب
جنت الفیض طایر الاطراف غلب من ازین سخن شنیده تر شد و گفتم من که از آن و لا فکرمین
قرن قد افقت علی کل من ف و من آردا دشمنانهای غیبه پیداوم بقیاحت فخر
و عدم مرد و کشت و او بکشت بود و گفتم می کرد چون از دشمنانم و نا سزا فخر است که
ای الحق بمنزلی من داخر شدی و معشوقه آوردی و اسباب نشاط برای من میخواستی
از برای چه خفتن کتیشی ای خداد گفتم راست گفتی و مرا به حق و قیادت استاد دار
و از در خانه او بگشتم و ازین کار در جنتی شنیده بودم که اگر از تیر عالای دول من که بکنده حکایت
کردند چنانچه از او هر چنان که مسلم عهد کرده بود که شرف خود را برای انصار من بخشد
روزی را وی او را فخر کرد و در آن روز که در آب انداخت از آن جهت غلوت کردم
و شری از او دوست مردم خانه که گشت که از آن و لا فکرمین است از آن و لا فکرمین است از آن

بسیار است

بهرج انصاری بود و ازین لقب خوش نماشت و قات او در جرحان بود و در آنجا
عمر از چنان او را حالت اختیار رسید چرخش که چون او را رسیده و در قید بود
نظر کرد و گفت که ای فخر بنی امیه من آن فخر بنی امیه که از آن و لا فکرمین است از آن
و از آن مکان بدو نرسیده و از آن و لا فکرمین است از آن و لا فکرمین است از آن
و در این روز غرض است از آن و لا فکرمین است از آن و لا فکرمین است از آن
فصلی الهان لم یسم من احد من مخالفین بشیبه من مخالفین و لا من و لا من و لا اولاد و لا اولاد
حسن ایاد و من چون از آن و لا فکرمین است از آن و لا فکرمین است از آن و لا فکرمین است از آن
نیدانم گفت و در آن فکرمین است که اولاد دشمن با او است و او هم در آن فکرمین است که
و در آن فکرمین است که در آن فکرمین است که در آن فکرمین است که در آن فکرمین است که
اتفاق یافت و در آن فکرمین است که در آن فکرمین است که در آن فکرمین است که در آن فکرمین است که
بدین و گاهی سبب بود و گاهی ثروت داشت و گاهی بقیه فقر و از آن و لا فکرمین است از آن
حرب رفتی بود و او را از تیرت و از آن فکرمین است از آن و لا فکرمین است از آن و لا فکرمین است از آن
در حق او میگردند و در آن فکرمین است که در آن فکرمین است که در آن فکرمین است که در آن فکرمین است که
و بعد از این طاعت آن فکرمین است و در آن فکرمین است که در آن فکرمین است که در آن فکرمین است که
الغلب بود رفتم حدیث بطول استیجاب و کرسکی را مستحق کرد و از دست انداخت
تا آنکه خدا طلبید طبعی آورد و گمانه درو و در میان که در خردس پیری بود که در آن فکرمین است که
مگر بگرد و در آن درو کار فیکر و پاره فای گرفته درو است و در آن فکرمین است که در آن فکرمین است که
نید ساعی سر بر انداخت و سر برداشت و جفا را گفت سر این خردس شد
گفت دور انداختم گفت چرا گفت که آن کردم که سخنای خرد گفت که آن کرد و من
چشم می آمد که گشت پایانی او را برید و در آن فکرمین است که در آن فکرمین است که در آن فکرمین است که
را من رئیس است و در دو حس اربع و خرد او در سر است و هر که صورت او بود
نخستین داشت و در دو چشم است که ضرب انداخت و میگویند شرب کین الکلیت
و منرا و جیب است از برای و جیب کین است و استخوان از استخوان سر او بهتر است
و قید آن که سدا و بهتر از او بود و دو ساق و گردن او است اگر سخن ده و بگو که در
که انداخته گفت نیدانم گفت من میدانم که آن انداخته و مسلم خود انداخته و از آن فکرمین است که

درست ایشان است و لیکن شاید که بیدان شما شده است قبول حکیم که مرتکب است
تا بر جسم آن چار را و هر ششم و اقل است و این را در کرد و شتاب برداشت و
او گفت که من خدمت بکنم و خیر حضرت سید الشهدا را بکنم و آدم فرمود این سخن را
اگر بپشت قدحی سوختن نزد گیت آورد و بدست حرکت میداد آنحضرت از
سیر فرمود و بگیت نیز داد سه هزار درهم و این بگیت عنایت کرد و او عرض کرد
که قبول نمیکنم کرد و من مشغول را برای دنیا میخواهم و چشم آنحضرت پراگند شد
بعد از آن بنی خالد قشیری لعن الله از قصاید کاشیات بنیده قسم داد که اگر گفتی
و هم پس سی نفر را به بیعت کران بخیر در نهایت جمال و کمال و ادب را پیش
گیت را بستاند و داد و آنجا یک خط کرد و در اسیر فروشی نزد هشام بن ابی
مروان مستحق نیزان فرستاد و آن ملعون را در راه بخیر چون بایشان رسید
یافت و استنطاق نمود همه را با فصاحت و ادب دید و امر بخواندن قرآن نمود
پس با غلبه تمام قرائت قرآن کردند و از ایشان شش نفر خدمت قصاید اشعری
خوانند هشام گفت وای بر شما این اشعار از گیت گفتند از گیت بن رید
است گیت بگیت بخیر بود که در بام خانه اش را فرو گرفتند و او را که خوار کرد
بزنجان افکندند و این و بعد عا هر واسط بود و گیت دوست او بود و غلامها
با اشعری نفرستاد و گفت خواندای اگر او را نداده در بام او ستر از گیت
فرستاد آن بعد آنچه بر سر تو آمده است شنید و ام و آخر آن خدمت خدا ترا خواهم
بخشد غلام گیت را در زندان دید و حقی نزدیک گیت را در یافت و او نیز از شعیان بود
زوجه او و او را در زندان شد نقاب بپوشید و لباس پوشید و لباس خود گیت
داد و او را پیران فرستاد و خود نیز بخانه برگشت زندان بان بعد از ویری بر
و گیت را آواز داد و جواب نشنید نزد او رفت تا خبر معلوم کند باینکه فرود
برداشت و جامه بدید و گفت و دست بپا در خانه خالده دید و از گیت بگیت آگاه کرد
و نزد او آمد و حقی را خبر کرد و او را گفت ای دشمن خدا ای جلد با امیر المومنین را
و دشمن او را که بر این ایستاده است و گفتند چه کار داری باز که گوی
چیز کرد و بنوا او را ترست نیدند و او را در راه کرد و گیت با ابو الفرج آمدی را

و ای ای ای

و این حال کوفی را و داری نشست و فریادی کرد گیت ابو الفرج را گفت من کوفی را
و دیار خانه را فرستاد و گفت سید الشهدا را گفت و آن سخن را شنید و گیت آگاه بود از خبر
و خبر و گفت که چار این کار خدا بدست گیت در میان قبیله بنی هاشم رفت و اتفاقا بنده
سینه بدیده و صبح کرد و در میان و گیت که ای کجاست و داری که غراب را بگیت
فرود آمد سینه بگیت گفت که ای گیت خدای بود تا بفیض کرد که طایب او
از طبعش نشست گیت شب و صبحی از بنی امیه با ترس و بیم بران آمد و صاحب غنای
همراه بود و در پی رفت و عیال بجم بود و راه بستانا که آن بگیت چون قدری رفت
فریادی شنید که بنده بگیت راه کم کرد و ای امیر المومنان سینه راه بر کردید گیت
و غار کرد و شخصی را بایشان آتش زدند و گیت این کار گیت گریستند و او را طبع بدید که
بیاید و او را دست کو سندی دادند و گیت آب پیشش نهادند و بخورد و بیاید پیش
گیت بر راه افتاد و بگویند بفریاد گیت گفت که گیت را چه شده و کور او را طبع و آب
نماید و عیال چه کار باید کرد و گیت که ای امیر مستقیم غنیمت را بستانان بطرف راست روید
بگیت راست روید و قیم فریاد کرد که گیت ساکن شد و اندک رفت که میر فقیه تا بگیت رسید
و بنی امیه و بنی قبیله بنی امیه و بنی اشراف قریش کس فرستاد و در آنروز
بزرگ اتفاق افتاد غنیمت بن سعد بن عاص بود مردان قریش همه را بکرا ویدند و غنیمت
و گفتند ای باغی که گیت گریست که ترا رسیده و زبانی نظیر بوی تو آمده و
امیر المومنین گیت بقتل او فرستاد و او بیوی و تو آمده است که او را خلاصی دهی
گفت با بگویند و بگویند که چاره بود و خبر معوی بن هشام بدر چینه گیت رفت و در خانه
بر سر قبر او و در غنیمت را بگویند و آنحضرت نزد سید بن هشام آمد و گفتند که گیت
بنوا او را نداده است اگر او را بان چه کنی ترا بپای راست نداده و آواز ترا نداده است
و اگر او را کنی باید بهشت را و ظاهرش می گفت چه چیز است پس خبر گیت بگیت
و بگیت گفت که تمام بنی امیه را جمع کرده است و در هیچ تو حضور خوشی کرده و در
بنار خاطر روضی آورد و سید گفت خلاصی او با من است نزد چه ریش چنان است
چون سلام او در غیر وقت بود و هشام او را گفت برای حاجتی آمده گفت آری هشام
گفت راست است ای امیر المومنین گیت سید گفت و دست فیدارم که استحق در حاجت من گیت

انگاهم که برای یکت ما در او گفت باید چشمت را در او کنی که تا کون منبک گفت او
ساعتی مضطرب و متعجب است هشتم گفت اما شش دادم در مجلسی بشین و از برای او نشاند
چو بخواند و سینه شست و نزد او برنش گهی بود و گیت از سینه او خطی میماند که گیتی
آن نشاند و بود و هیچ کرد و قصیده را نشاند و گویند این قصیده را بدین گفته اند است
این بیت فلان صرحت الایمانه الامور الالمیة و هشتم چه در دست داشت و چشم
اش را برت بید کرد که بشنود پس گیت اول خواندن مرثیه معویه خرامت و بجهان
سایک لایق و دلین ایی را بیت به المعرف بعدک شکت قد است علیک ایسا و بجهت
که گشته الام و صفت هشتم بهای بکریست و حاجب بر خرامت و او را سالت
پس گیت عطف و آمن بمنزل خرد آمد و مضرت بود و او فرستاد و وصلیت نزد
درم بود و بدین حال نامش بود و بر بیت او رفت که بجهت او را تسلی بود و او
بیت او نشاند و بختی امید باری او مال بسیار جمع کرده و دیگری گفت کرده که در آن
کار مسئله گیت گفت که درین نزدیکی معویه بن هشتم مرده است و هشتم برای او برنج
دارد و چون شب شود چادر خود بر سر قبر معویه برپا کن هرگاه هشتم ترا بسوزاند و خفا
معویه را گویند که او منم بود من تو کرده زنند و گویند که این بنا و بقبر بر آید و او
سزاواریم که او را بنا و بهم صبحی هشتم بر خرامت خود از قصر بر قبر لایق کرد و او را
بر سرید گفتند شاید کسی بقبر بنا و جت باشد هشتم گفت شاید مستحیر بقبر پشته
بر که باشد در بنا و است که گیت که از برای او بناهی نکست گفتند او گیت است
گفت او را بر خرامت قام حاضر کشید چون خواسته که حاضر نشکستند اطفال و اسنان
بر او من او بسته چون هشتم بنگر گیت چشمت پر انگشت شده بگریست و اطفال میگفتند
گیت بنا و بقبر بر ما جسته و انگشتان ما مرده و خط او از دنیا بریده شده و او بر خرامت
و او را سالت و در باره گیت که بنا و میجوید هشتم چندان که گیت تا آنجا پیش رفت
پس او ای گیت کرد و گفت با گیت تو گفته و الا بقدر غیره که بفرموده نواهیست و توئی
بنا و جو سندی بگفت لایق من ایمان کنی و حقیقت پس چه دینی می خدا کرد و چون
صدوات الله و سوره صدوات فرست و پس گفت او بعد من بودم که عمر بر سپرد میگردانیدم
و در بحر خرامت غریق بودم قول ای قریب لایق و آخره و الهان و الهان و الهان و الهان

بجزو

عصر اندی در اقصی عالمی که حضرت امیر المومنین علیه السلام و اصحابه و اصحابه عن الزلزال
عن امیر المومنین علیه السلام که قال من قال لا اله الا الله و لا اله الا الله و لا اله الا الله
و عشره و در آن انشا بر او تمام شد و در آن وقت که بر او انشا شد و او را انشا شد
فوق بقا و بقیر عاشره و الا انما لا تزال لک فسخ حکم و امر قطع انشا کرد و خود
بمقتضی خود و گفت ساحت و صیاحت امیر المومنین از آن افرادان زبانت که کسی
فرد و آید در مقام بخشش در رضا و عفو و از اسانت مذنبین در بیخ دارد و چشم خود
سخر و از جهر می بیند و در گذرد و هشتم گفت و گیت با گیت من زمین ملک لغز
و دلاک و الله یقین قال الله یخرج الایمان من اکتبه و لایق العبد علی سجد و عذرا فقال
ایضا انما یخرج الایمان من اکتبه و لایق العبد علی سجد و عذرا فقال
من گفته و الا ایی بیت بی امانت حاجب بر خرامت و او را سالت و بعد از آن قرطی
الطیاح و بی الا ذل الاول بر صحنه ان س بعد الفاد و بعضی من الفیض و بعضی
گفت تو گفته لا بعد الملیات او لایق و بعد از آن گیت من بیت است
قصیده او من بیخی فخر و دانی و لا دو دنام و گیت با گیت ما را از گیت که در آید که گیت
بعد و دنا و دنا و صفا گیت گفت یا امیر المومنین فلان صرحت الایمانه و الا
الا انما بر و در آن صرحت به العبد گیت با گیت من اکتبه و لایق العبد علی سجد و عذرا فقال
الا انما بر من بعد من و الا که من اکتبه و لایق العبد علی سجد و عذرا فقال
و الا من الشرف العبد و لایق با الرضا و الا من فحلت سلمی البطاح و عذر عذر و الا
گفت او ای تو گفته و فقیر بی است حاجت که فخر و الا فحلت العبد و الا من
من استعجز و استعجز من سحر که حقیقت بی رضی السیات و گیتی که در آن بنا و جت
فقال لا تریب یا امیر المومنین ان را بیت ان سحر عنی قول الله ذب بقول قال
نما و قال بقول الصادق و او را سالت و امیر المومنین امیر المومنین علیه السلام
برین عاشره و فاسی که رقیب نظیر او که در استخفاف مروان سینه المومنین
نمیشد و الا بطاح و گیت و بعد از آن معاند و دورا برین گونه مرد سحر که چشمت
و لایق نقش گیت گیت هشتم که مرده بود راست نشست و گفت شعر عین شد
پس گفت را ضی شد از تو با گیت و او دست هشتم بر سپید و گفت یا امیر

بجزو

و گفت ایام آن چه اقامه آن محله سه مرتبه و گفت ای پسر مرا گن رسیدن شب در روز
پنجم رسید به خبری که گفته میشود در پشت که فخری خواهد شد بیرون می آید و
از قیام ایشان و بنشین میکنند آنان و منحرف میکنند بقبور و دیگران مرا در پشت گفته
افتن کن و در موضعی که مذهب بگردد است و در آن ست زاین گفت و مرغ خوشتر
بدان روز که در دست بخ طوطی است بدان گرفت و شش بوجیت بدر عهد بخود
و استیغافه یعنی است رحمت اله و گیت مرا که قصیده است و کردی از برای او خطی
شأنش کردی و چون شمس را خواندی گفتی و لایه دینی آن علی بن یزید بن ابی طالب
دین یحیی و از جمیع اهل انجیر آخر از آن و هر چه خواند آن کعب بن زبیر بن ابی سفيان
پسر زبیر است که زبیر از شغری مشهور ایام جا بایت بود و در یک سال بنقض یک قصیده
می برداشت تا در سخن معنی و لفظ بی نظیر می ساخته و در بایت زبیر از آن گویند
و چون کعب را در کتب و در کتب پدر فرمود و او در سطوات قدر رسالت بنا می نمود
بجانب جنات آب آنحضرت آورد و بنا نه سرایع السیر سوار شد و خود را لب بچشمه
و حرمت بنا فاع روزی است رسانید و معنی قصیده لایه مشهوره در حضرت
خدا به که این خواندن گرفت و برود حضرت از کمال خوشی از آن گفت با کعب
بنفاد و در وی با دگ پوی داد و عوکت عالی بسیار کعب و او را و از روزی
آنحضرت خدا استند و او بر و حضرت را و او بعضی گفته اند روزی که در احوال
خدا به بنی امیه و بنی عباس جور نهاد و برود و شش میگرفتند چنان است و از او
کعب خرید و بودند و از آن قصیده است با است سعاد و قوی الیوم بقرن قیمه اثره لم
لم یقید بقرن گویند قصای عرب مقصده قصیده در این وزن و قافیه گفته اند و از آن
قصیده است **تحمید عراضی ذی ظلم ادرا بتمت کاتر منی** یا اراج معلول **کعب بن**
مقداد بن اسد بن عذرة بن دهم فیه ذل و اخلاف و بدیدر فیا لیتک مات و عذرة
ان الاماء و الاعلام تصییر کات مرایع عروب لها من و مرایع الاطلاق
است سعاد و بن لا یغنیها **الا یغنی العلیات المر سید غیا و عیالکم عذرة**
فی دهم سید قدما میست نسبی الیوه فاینها و قوتهم **الحک** یا بنی ابراهیم معلول

اگر خواهی شریف و مکرمت مرا و پدرم و آتی چنان کن که خاله حاکم و اهل برهن مکتبی
 و نقلی نه داشته باشد گفت چنان کردم پس امر کرد که چهل هزار درهم دست داده
 به شایب با و بدو و یکت را در وقت قدم او بگردد و خاله حکایتهاست خاله در دنیا
 یکدشت و دردم با یکدیگر در عزای او دو لایت طواف سخنان بگفتند چو این
 کیت این بیت ناب خواند ایمانه دانه کانت تحب کانتها سخایه عیفت عن
 نقیض خاله بشنید و بر پشت گفت آگاه باش و الله این ابرار را بد نشود و تا تر جز
 از چنان ستمه ای ادبچان تو پس امر کرد که او را برهنه گردند و ده تازیانه بدو دادند
 کرد و کیت بزرگوار عبد الملک درآمد و از بیعت سلاطه القس را بجز و کیت فخر
 بزرگ گفت یا ای القیس و صف کن این گزین و نه کیت بخواه بی ستم
و از حسن الله نظمت فیها بقدر الطراف خفته بقدره فخرم لعوب و عذره الله سختی
الطراف و نه و نه فخری و حدیث مرید فخر جاف فقت فوق خیزه و لغتی
فخر الصبیح این عبد مناف بزرگ بختی و گفت نصیحت ترا قبول کردم و کیت و این
لایق و او این قبیله گفت فرزوق بکیت بگذشت و او شعر بخواند و کیت و از طرف
بود فرزوق او را گفت یا غلام نه دانه نوری اگر من پر تو باشم گفت نه دانه
شوم اگر تو در من باشی فرزوق عاجز شد و گفت برقیق که کسی چو این این
عاجز و جواب کرده بود کو نه چون کیت وفات یافت پنجاه و دیت و شاد و دیت
از و و کار نه دانه ولات او ایام شهادت سید الشهدا عنه الاف القیه و شاد بود و کیت
ستین وفات او ده صد و دیت و شمس هجری بود در زمان خلافت عقی
مردان امری سبب مرگ کیت آن بود که چون خاله از مکرمت عراق میرد
بجای او در سین عمر گشت کیت روی دانه نه دانه او و حج کرده و حق کر نزد پدر
ع را شهید کرده و نه گفته بود خریبت هم عنه و حج کرده کن خفته فیها از ترجیح الغلب
و نه که سبط المنافق عنه بعد که دانه ای المرگ شعب این سجده و شاد و شاد
از فرق و شاد و سر و دیت این عمر است ده بود پس بصوب خاله سرسخت و شاد
کیت که استند خون از شکم او رفت تا برد شهر پیش گفت عاجز شد تا برد
بالین بزم و او چان میاد پس بهرش شد بعد از آن بهرش آید و چشم باز کرده

بوده او که در نزد عبد الملک منزلی تمام یافت اخضر را از فراقی و دارا شوری عظیم
جودل طاری شدند و در کوچه و صحرای مدینه کارش گشت و بهیچاری و از دیده
اشکباری بحدی لاغر و ضعیف شد که قریب به اکت گفت و لیکن عتی در آن
پنهان داشت و مردم را آگاهی از کارش نداشت و کسی نمیدانست که چه در دربار و در
خزائن از چه جبار و آگاه گشته بود که عبد الرحمن این جید بگفته در شرف و صبر اخضر
بقرائی کیدت بلیخته عبد الرحمن بدیده برکتش نشان دادن و شمس است کنان بخون
در آمد او را عید دید و در بر ضعیف و توان بقیه بخندید اخضر شنید که گفته گفت
یا فاسق جان و داشت را بر خاک نام که هست بر خاک رسد بر خاست و ناقد خود را
سوار شده در روی عبد الملک مردان نهاد و او را درشت یافت چون عبد الملک
او را لاغر و مستمند دید از حالش پرسید اخضر بهایهای بگریخت و در شرف از آب
دیده و آبگر و طافش چون در قصر بهاران از دربانان غدر عبد الملک گفت ترا
چه حالت است که موجب چنین حالات است شعری سر کرد که در روی اسم جده
بود و از بدستی شمش در سر جبین مرده عبد الملک گفت یا اخضر عید بگفت که ترا
از بخت او دل مناج قرار و طاقت نیست گفت زلف بود بر سر و سیمتی که من او
دل بسته بودم و از شمش در دل بر دیگر جهان بسته و از دست سیت رقیبا کنزن آن
سر و بالا در ایوان خفته جا دارد و در سینه من از غرقش شعر سر کش سر شرب
گفت غمخواران که بودند که حق از سر و آرام از دست رفته گفت عبد الرحمن که شاک
که در جهان از خوشش نه بیند و در زمین نشیند آنرا که بیان ما جدا و افکنده و شام
نیدهم چنان بود که من عبد الملک داشت که جاریه مدینه را میگوید و از غرقش زمین را
با انگ خرمین میشود بر خراست و بجزم رفت ماه سر و بالا را حاضر کرد گفت که قصد خود را
با اخضر بگوئی و نهان مدار کنیزک گفت او آرام جان من است و من او را در جود
سیر و از یکدیگر چون صبر و ای از آبست و کار ما از هجران به امان خراب اگر چه صبر
از روی دوست نکل نیست ای گم بصورت چه صبر و ای از آب گفت خواجه که ترا
با اخضر دهم و ازین گرامت فتنه جفا که بروی نیم عید بگریخت و گفت لیس
امیر اندیش گفت و لا بد آن الفس کشی با کفر که از کفر با یغیاه عبد الملک بر کار

آمد و اخضر را گفت قدس صبح آن بیک و بینا و قدس نهنگ است و اخضر را ده هزار در سبک
و مال نقد و ده هزار در سبک و ده هزار در سبک فرمود اخضر ای کنیزک در بر گرفت و بگریخت
آمد قریب با الطیر قرابینین میله الطیر و عبد الرحمن این ده آن از حد و برکت
برست و آب در دیده و در دل آورده ابو نواس بن کاف عبد الله بن صلیح
الحلی مشرب به نرگس قد او تمام جرح بن جدا که حکمی است که و اخضر است که بود و
بارت و در بصره متولد شده و در آنجا نشو و نما یافته بهند و او از رفته و در او خراب
شستافه اولی رسید جانی لایق فتنه تولد و در سر صد و چند یک بود و در صبح
سحر که مد و عیش بود از آب او رسید گفت اخضر ای او پیش کسی علی و اشرف
شعر او میخواند و تفضیل بر شعر قدما میدادند محمد بن داود بن جرح بگفته کان ابو نواس
از جوانان حسن بدیده و از فهمی است و گویند ابو نواس در محمد بن شمس القیس
متولدین بوده و عقی بگفته هر که آن غنث او را که میگوید جایت رگی زیاده
نیکو و بر او از مردها به پرسیدند که ابو نواس ورقش کدام است عترت بود و گفت
ضراط ابو نواس در جهم اشهر از تسبیح رقاشی است در پشت ابو نواس در جهم
این را دیده و اختصاص یافت و از نهامی او شد و این سبب مامون تشنه او
میگرد و میگفت چگونه صلا حجت بخلاف دارد که جلیس او ابو نواس است و در
جلیس او چنین میگردد و در شمار خطبه بر شقی و کفر میخواند و ابو نواس در زمان
مفرد است با اتفاق شعر و افراط و تفريط و او در سبب و است با معروف
گرض در بگردان و فتنه و شب ابو نواس را در خواب و گفتند چه کردی فتنه
گفت مرا بختی در شعری که در تو عید برای نرگس گفته ام و وصیت کرد که در فرود
و خطب احسان صحت و خطب از من بخت و یا ذالعی یا ذالعی عیش مایه اکت
نم است شید رانی صحت کرد و من صحت جیش ابو نواس بر دند و پرسید
که بعد از رسول الله اخضر ناس گیت ابو نواس گفت نریدین فتنه گفتند او
گیت گفت او جان شهید و برست ای سه هزار درهم بن عطا میکند و ابو نواس
مداح امام رضا است و دوستدار احمد است و عزالت است ایان عارف از بخت
از شراب و ابو نواس معزم و در شراب بود گفت شراب دنیا بهتر از شراب

در آن شهر سیس الانام و ... قطع و تخریبی از آنجا که ...
 در آن شهر سیس ... و شراب بخورد ...
 دوری داشته باشد ...
 جمع نمود ...
 با آنکه ...
 و قدری ...
 و آن ...
 کرده ...
 الحی الزمان ...
 او ...
 و مشرق ...
 بعد ...
 حالت ...
 دیگر ...
 صفراء ...
 عاشق ...
 و دیگر ...
 حکایت ...
 قطع ...
 باقی ...
 دیگر ...
 اقول ...
 استقامت ...
 که بودی ...
 و این ...

ملکی فنکار

پس گفتی ای الهی ای که برانتمیز مخلوقه قضی متکبر ای منیر القرا از هر بنده پاک جهان و دار برکت
از منوی اراد و کردت با و از عیالی که کل صیگر در میان ایشان در قضای با منی
لا خذ الرضوه فی حکم ولا یبلاه غلبه فاصبر لاریب الفکر متکبر ولا یجولک الاتقی الله فیه یعنی
منکر می آمد نزد منهای ترسد و امیدوار بود و بشما از چیزی که نفوذی خدا برده اما
لا خوف لکم و لا رجاء بوجوب الخوف فی القضاء ان یرجع الخوف فی الله فقلت ای الهی
ولا ینزع الهی المصلح والای الذي یجلب الاشیاء اراده کرده است ای که بی ترس و
حکم کردن و میتری از برای اصلاح و کثرت فی السیئله فی غیره و کثرت فی الهی و الله
و کثرت فی اکثرین من الایب و لا یجوز فی الهی من غیره کثرت صاحب و کثرت فی
و من غیره کثرت فی کثرت و هر چه بدستند و داده کرده است باینکه خدای برای کثرت و نه
رجال که سعاده و نوبته و کثرت بالاکثر منهم یعنی و اما الفکر لکی ثره هم فیه یعنی او را
و کثرت فی السوء و القاهره تقدیر ان بنی بکرم و بی کثرت کما فی السوء و القاهره و او
ست و کثرت فی قهر سوده و کثرت اساده و کثرت من کما بر صبر و در دل او که ساد و کثرت
خفیه است که او مدح است و کثرت و کثرت بر او و صبر و کثرت با نیمی بر سر وی بنا کثرت
کثرت کثرت کثرت ای سوگند نامفعل مخذولت بجهت نصیر و نصیر و در و نصیر است باینکه
عجب است از او و کثرت از منین نسوی باینکه علا و کثرت باینکه کثرت وصف کرده است
بقول حدیثش که گفته است که صاحب است ان الذي خذ کار و کثرت بنی السبع و انظر عاده
شما و ان عابد الله القنون ان الذي جنت بجهت الخاطر قد عبادت از منین و کثرت
از منین است مقام الکثرت ظنون من صبر و صبر و صبر و کثرت باینکه کثرت
کثرت من المصلح و او کثرت تقدیر و الهی و الماهر و کثرت باینکه کثرت
یعنی آثار کثرت و ماهر و کثرت و او کثرت باینکه کثرت و کثرت و او کثرت
که باینکه و کثرت و کثرت و او کثرت باینکه کثرت و کثرت و او کثرت
و در غار و کثرت باینکه کثرت و کثرت و او کثرت باینکه کثرت و کثرت و او کثرت
عنا میگرد و او از هر چه صانع العرب بکثرت صاحب فامش باینکه الا صبر و کثرت
الدر الله من العین و کثرت صانع بینه و کثرت بنی قیس کثرت العرب لجرده شعوه و کثرت
از منین است که کثرت و کثرت و او کثرت و کثرت و او کثرت و کثرت و او کثرت

از سبک رغام سیخ بود و مسداق از نظر سیخ دور و عکس دو قبه سیخ از نظر و فرش سیخ در
دو جاریه ایستاده سیخ پوشش در دست یک ایرانی و در برقی با دودا همچو نه سیخ کرد
بکر و غم دل چون سبک باب و در دست دیگر قینه و در وی شراب ابیض چری برایش
رسیدم و در آنجا خفت سلام کردم و دو سلام کرد و گفت وانی که ترا برای چه خواسته ام چنان
گفتم تا گفتم برای شری که اولی او از خاظم رفته عرض کردم که از چه عرض و از چه
قایم بود گفت فدا کنم که اگر ای که در لفظ ابرق بود با خود گفتم اگر روایت بدار آید امروز
ساعتی فکر کردم گفتم یا امیر شایسته از تنج یا باشد بکر العاد لون فی وضع الصبح
بقولون لا استغنی و ایامون فکرت یا نه جده الله و انقلب جدم مرثوق و کنت اولی
لا اکر العدل فی الله و یومنی ام صدیق غم ادا و لا الصبح فی تنج قینه فی مینا ابرق
بکره قضیه صحره و گفت وانه چنین بیت است شراب نوشیده و جاریه را و سار است کرد
مرا شراب آب بر چید و دست طافی نمود گفت حاجت خود بخواه گفتم که از این دو جاریه
خرام گفتم هر دو از تو باشد و صد هزار درهم نیز که اصلاح حالت کند کینه زن که می در داد
و عقد این گرفت بر تو بسته شد در هر سخا خفتم و در آخر شب بر ش آدم و جاریه
صاحب جمل از در فرا آمدند با امته وانی و سبک باب با محتاج و بقال صبح کردم صاحب الی
توین مردم بودم و یکو فخر گفتم و بیست و شتم شتم **ابو القصد صبر حسن استخفاف حق الله**
لقبش محمد الملک بوده شاعریت مشهور و بفضیلت و حسن خط معروف گویند او را با لقبی
اشیای لطیفه در وی جمع کرده و دیوان شعر دارد و طریقه اشش بیگوست در سینه شصت
بیت و دو وفات یافته در بی مصره فون سب این قطعه از دست مشینان شد
بالله و نه قسب القی برده قبی و اکبر و کاتر با الجود حدت حتم البجر الملک المعظم
مبارک بن مراد و دیعی غلام سید رضی رضی الله عنه حبیبی معنی طراز و اشته از شمرای کعبه
و دیوان شعرش در چهار مجلد است با حرزی در وصفش گفته بود که طریقه و لغت من است
شاعر و کاتر تحت کلمه که در کاعب و بشما یعذر الزمان الذاب عن الذنوب من
بسام نزد و خبره مداح است و فاشش در سال چهار صد و بیست و هشت هجری بود **ابو**
محمد بن محمد بن ابی صفا ابن بیکم و رقی او گویند و هو شاعر و هر قیر قس اعراض المعانی
البدیه و یبرع عشا بالافق الفیه الرقیه و یصترف فی الفیه المصیبت و یفوس فی بحر الکلام

علاء الدینی از کبر

علاء الدینی القریب و او مداح مستعد در اندلس بود و از و جویز وید و گویند و دیوان شعرش
بیگوست نمیده ام و در سال پانصد و بیست و هشت در جزیره عبوده وفات یافت نزد قبر
این باند **اسم او محمد بن محمد بن معروف** **ابن باند** لقبش ابو بکر است مداح مستعد اشب و دیوان
پانصد و در پند و نوحات یافت صاحب قلیه و رقی او میگویند **اندر البیاض القریب**
و هو صبر و در عهد ناصر کا و سلطه صحرکا و بی بکره الی لی طریقه الصبا و الشال بعد الشکر
بجها و قینه بند کما یکن یکنها قفا و ناصر الله و الله بعد و ایله و صدق لرغون الله و کان
و نه و بین الزمر الی القاسم و ام و امیوف و معاطات سلاف **ابو نصر محمد بن رقی**
کاتب و شاعر از این فن فاضل و دانشمندی و علمش کثیر و شعرش قلیل است چند بقینه
رفته کن ب بسیار بی معنی فاروق و جامع آمد و خفت کرده با ابو العلاء مصری القی
محبش افتاد و در سره الشان و ابو العلاء از عاشقش بود مشکوه کرده که او منقطع از مردم
و مردم او را اویست رسانده اند و میگفت پی شده است مردم را که من دنیای آنها را بکاف
را که گویند و آند دست از من بر نیارند مازنی گفته و نیا و آخرت بر دور را که **ابو القصد**
چون که فرود می و چون قبه زشت و نه دین و نه دنیا و امید بیست و ابو العلاء این کلام
که هر که در سبک است شده است و او بر خواسته قاضی فاضل را که از رفقا بفرستند مشکا
دیوان مازنی کرده و او را در چاه و حبس نمود و سب و بدست نیامده است و از هر که کتوب
بقاضی نوشته از هر مانی مشکوه کرده این مصرعه در وی مندرج بوده است و اقصر
من شعر المانی مانی و وفات او در سنه چهار صد و سی و هشت بود **ابو نصر محمد بن**
ابو القصد **اسامه بن مراد بن محمد بن نصر بن محمد بن نصر** عفا الله عنه کاتب و جریه
میگویند **اسامه بن مراد** در قوه شکر و نظیر کمال من کلامه **اماره الاماره** و در شش بیت
و رقیه عماره العباره الشکره عم العلم و رقی فی سلم البکم و از طریق السلام و کتب سبک
استغفر الله و محاوره اشیا جسته صلا لیا لسته علی الماحد لئی الله فی باده القی و نه
علی الخیر فی سماء البیانه معتدل التصاریف مطبوعه القصایف اسکندریه عشق الطوفان
المقبوطه فی بیت که کما یقول الدار الکرم فاستغفر الله مصر فقی بها مراده مازنیه و القلم
الایام ابن رقیب قفا وانی استقام فکلی و منقح مضمونها الا که هم حتی اقتضت الشر
من الله و رقیهم صرف الزمان قبله و راهه الله ان الحسن کیف متقیه بها فی ولده

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

[illegible]

والاعراض و آخر الرشد والبرودة وهي طرية و اكثر شدة جبهه و شمري كبر طرية ابن حجاج
كفها ابن قصيدة سب واول اوابن سب و ورفقي ورفقي بديعة وطين - اما تروني فكنتم
قبلا طرية الفتي ووفات اود سب سب و بود ابراهيم بن يوسف بن ابي عبد الله بن ابراهيم
نقبش شهاب الدين كوفي الاصل و هجلى المولد و المند و الوفا و اديب و فاضل و عالم
بمرض و قرابة اجداد و نظم صفا بدعيه باشد كوشيد ويران شمس بركت و چهار
مجلد در قى او در زى قدما ابراهيم حبيب از لباس و عمامه شقوقه چهارم و در حلقه شيخ
تاج الدين و ابي القاسم احمد بن هبة بن سعدات المعروف بابن اسحق الفهرى السجلى
بالغنى الفاضل كذا و اشته و يعجب او فتنه و او حسن الحى و در طبع الايراد
بمسكون و تالا و غلوى عظيم و در شقيق و شسته و رسته شصت و سى و پنج و وفات بقة
ابراهيم بن محمد بن سلطان بن محمد بن جوش شمس حى صفى الله و له نقب است
او را امير ميخوانند و زحمته شصت و شتم و فخر آن زمره بوده كونه ديوان شمس
بركت از غلوك و اكابر و ريافته و معج كفته و چهار بركه متعلق به بنى مرداس حى
طلب بود و ملايخ فايقه در پنج جلال الدولة و مصمم الدولة نصر بن محمد بن ابراهيم
و نصر بن صالح بن مرداس و در محمد بن نصر و پنج كفت و هزار شمس و چهاره
كفت چون بر مرداسي و الله او نصر ابن قصيدة كفت و ابن انظر قصيدة است
كفى الله بنى عترته قضاء لك الله بهر قن كال و آخره قد حب الذرة فحاشية لم تقدر
و جمعها هي اخرت ماوت بن نظر شمس - يقينك و المعقود و جردك و القنى و الفظا
الغنى و بركت و انصر - صرايح حكم الزمان الذى سطا - عا اولاك لم يكن الصبر - سائت
عك حرقه از كاده - و سرت اليك بن سنى الضرة فاقبت ظر الامن باعنه حجرة - قصيدة و انصر
و دونه ستره و حنجره سب لغوات و عده - الكرم بان الصبر فبعد البسر - هي و ابن نصر ليا
نصر شمس - و ابي عليم ان سيحفظ نصر و ابي تالا ليدكت عليم - و كم في الهوى و ابي تالا
و فذك و ابني بقول الصفا بايسر و ابيك تبعا كثر چون از انا و فاضل شد امير نصر
كفت اكر عوض سيحفظ نصر سيحفظها ليكفى باضعاف ان ميگو شديدم و ابن
حيدوس را هزار شمس في در طبق فضة و او بر در خانه امير نصر جماعتى از شمس بودند
و او را پنج مئذند و همد آنها را تاخير انداخته بود و در بيان ايشان ابن دريه

و در جسد که داشت چون خواست برید بن برید رسید به محمد بن هشام که در عداوت درین
داشت و او را با برادرش ابراهیم گرفت و بنام برادر سید قطبید که ایشان را زیاده
زند محمد گفت قرابت خود را نزد تو قطع می آورم گفت ترا بن چه قرابت رسید
تو از اشجری و من از بنی امیه گفت شش گم صبر عبد الملک را گفت نه پذیرم گفت بگو
صبر علیه و الله نمی که ده ست بلکه قرشی را بتا زیاده زنده بگو ای که حد بر او جاری باشد
گفت از برای حدی ترا زیاده میزنم عرجی بهر هم من بود و بهر عثمان بن عفان که
حق جد او نزدی و نسبت هشام را لا خطه نکردی من خوشترام و قتم اویم نزدی
اورا زود در دناک دور میگردش کش و بر نزد یوسف بن عمر بگوید و امر کن که او را
عذاب کند و انصاری را زاده خالد قسری مجوس کند و هر یک ازین دو را در زند
بماند و او را عذاب می شد و از ایشان را عظیم کرد و در بدین ایستاد چنان
صحیح برای زدن نگذاشت و محمد بن هشام افتاده بود چون خبر است که بخیر از پیش
گرفته کشیدند چون زحمت ایشان بیشتر شد ابراهیم خداست که برادرش محمد
گفته بودی او افتاد و هر دو مردند خالد قسری هم بر سر در یزدان و این شهر را عرجی درین
گفته و شعر معروف است اقصا حرة وائی قتی اصفا و ای کرم گریته و سدا و کفر استی که
که شعر را نزد رشید فدا کردم ازین سبب گفتن این شعر پرسید حکایت عرجی
از آنکه با عرجی برای او نفر کردم تا مردن او او را دیدم متغیر شد و غیظ کرد و بگوشت
پسرای هشام محرومی رسید روی او شکفته شد و غیظش ساکن کرد چون مدتی
با عرجی رسید گفت یا استی که کرد از نزد او و آخر نفر بیکدی ای صبری از این
محروم بنگار منتم تمامت را برای عرجی بقتل میرساندم و صاحب سدا و کفر استی این
شعر را بعرجی فرستاد و او ما الله یا طیبات الطلح قلن یا یلای یلای لیکن ام یلای لیست
عمر بن عبد الله بن ابراهیم المحدثی که از فحول مشهور صی رطله
خلیج است و غزل برادر هند و مش عباس بن اخلف و یزدین طریه و عبد الله
و عینه اسلم در مش بکبر بود بنی صبر علیه و الله جد او خاند عمر محرومی و یک
قتل عمر بن خطاب علیه السلام و بعد از آن قتل شد و با سم او سستی شد بعد الملک
فرود آمد و بنیب شرافت و بلاغت او را عظیم گرفت و بهر بن عبد العزیز

فرموده

فرموده و این جد امیر میگفت کسی که وقت غزل و لب نخواند شعر عمر بن ربیع خواند
جد الملک مردان کنی از او و بهر عداوتی و کبر غرّه فرستاد و گفت هر کدام شعر
از شما بخواند که بشیرنی و طاقت و داشت و افتاد و داشت و بشیر از من بهتر رسید
شعر هر کدام را که بستاندیم یک شعر را خواند و نفره که چنانکه ده ام او را باشد عمر بن
گفت فما لبست الا حث ثوبی تحت الی با بن عقیق و الفرح و البیت و سبی و النان
صبر علیه و الله یمنه اکثره او ختم جبر شعر سجانه و عمری نود و کثیر خندان گفت
و منی الا باین عزّه شوره جبر الملک حد و من فما لبا و ان عزّه نی صحت نفس نفسی
و الحسن حد مردت بعضی لبا جد الملک گفت بکبر اقد را با سجده در بر دار و ایضا شعر
و اشرا او در حد بده حسن و عق بسیار ست و حکا یا نفس مهور نزد اهر رو کار
و نفس در سنة نود سه از جرت بوده و کو نشد که او در بلقعه جبر و فرز نق
و جد الله بن قیس رفیات بوده تر جد الله بن عباس رفی و از اشرا رها شفا
نود خواندی و او بشما مش کوش دادی این ربیع عاشق بیشه و مضون بب
و علا وت سج و کته دان و غزل بر او بود اشرا و عباس بن اخلف چنان
و این و یزید بن طریه تر نظر بان قدیم بوده است جمع شفران بر بر در
غزلت کسی را دع کود جد الملک مردان او را گفت چرا دع کنی گفت ما
دع زنان یک مردان اقرار میکردند بقدم قریش الا در شعر چون عمر بن ربیع
آمد بقدم شعر قریش نیز اقرار کردند مرد بعد از آنکه دشت دسال عمر کرد بود کوئیه
تو کرد اما احسن از بنی امیه ست برادران و اصحاب بش نزد او حاضر بودند و
چنان میداد و ایشان یک گفتند عمر گفت من به کری بشما بجه اعمال باشد
که چون کسان میکنند گفتند آری گفت و الله ما اعلم الا رکت فاجتبه قط و عمر بن ربیع
مهور سج ثریه جد الله بن امیه احضر بود و ثریه را چنان بالحال بوده تا بستان و علا
میداده و عمر در صبح از حرمه و بن احوال او را می پرسید و برای او میسر میسر شد
یک روز از رکن احوال آن سرور و آن پرسید گفتند که شنیدیم ثریه را بلیست
عمر از شنیدن این سخن براس سوار شد و تبعی تمام بکلیف رفت و ثریه را
دید صحیح داشت چون عمر را دید بختید و گفت والله من امر کرده بودم که بختید

و توبیخ بشوی و در اضطراب افتی و نزد من بشتاب آید و او روزی وعده کرد
که نزد من آید و او وعده وفا کرد و از اتفاق بر جای هر حالت برادرش خسته بود
شریقا در سینه بر روی حالت افتاد و گفت دور شو از من که من فاش شدم شریقا
این جید برکت و حالت قصه را بفرست و او آنرا تنف میخورد که بجز غایب بوده
بجای هر حالت برادرش گفت که اندام شریقا بر دو تنه و سه قسم جدا که به آن توانش چنین خواهد
دید و حرکت کنی مرا خبر کرده بود جدا کنه میی و خضر جبرین خطاب کرد چای را دیدم برای
نور بود و میرفت گفتند او را بجلست خدا کن بایست بهیچانم بعضی چیزی که برای تو
گفته ام گفت گفته گفتم آری بایست و خواندم آلایه الیس ان شفاء نفسی و آنکه
لو علت فمیتا و قد ارفی از حین و حال میانه و آنکه فاش نظری و آنرا گفت امر
من بر تو بر کار بگفت و این را طاعت و ترک چیزی که تو بر دوستی این گفت
و درخت ابو الحسن نصرانی احمد بن محمد بن زری آتی بودند جزئیست و نمیخواند و آنکه هیچ
در بصره می بخت و میفرودخت و دوکان داشت و مردم بر او از دوا می داشتند و شرف
او را طرخی می بنداشتند و این طاعت بصری و طرخی در دست عری اعتقاد داشتند
و دیوان او را جمع کرده و او را بقتل داشت و در آنجا پادشاه در سینه میبند و مقلد
و فاش فاته ابو الحسن بن علی بن محمد بن زری از قول شرافت ابو محمد
گفته که شرف بن زری از دوا و جبر بر دهن عیسی ختم شد و او را از حق عزلت صاحب
میت که دختر مقارن متفری بود و او از دوا کثیر الشکیب بود بیه در شرف خود این قبیله
گفت ابو خضر آب می را دیده بود و او فرزند آن بود و گفت او را وصف کن برای
من گفت مسخرانه او به طرخی شفا الانف علیها و سلم جالی گفتم آه از دوا از دوا
خود چیزی می یاد داری که بخوانی گفت آری بیس زانی تا تر کرد و گفت می شد
شرف و از دوا را و ندیدم بودم او را روزی که او را دیدم نزد یک بود که از صحبت
خود را میخورد و او را مردی به شکم و سینه دیدم گفتم و آنکه دوا بود
پس از او دوا بگفت ع و جبر می سخته من علا و تحت القیاب العار لکون دوا
الم تر ان الماء یجفت طعمه و لو کان طعم الماء اریض صافیا و فی قصه الشعر الذی فی التاج
یعنی و لم یکن صلا لا فرادیه اگر چه دوا از دوا از حق عزیمت و لیکن شرفش چون شرف

انکه در

و فی عامی شیرین نیست که چند بنی بگو داشته باشد و قیاب دوا دوا بخورده
دوا از بنی بگو بنی عامر بن مسعود سبب محبتش آن بود که دوا از دوا در شرف
وادی بگرفت و شرف در دوا بنی خیمه ایستاده دوا از دوا روی نظر کرد و صبر کرد
و بهوشش از سر رفت و دیکت وی شد که دوی سخن گوید و از لب خون کوش
سخنی شنود گفت من مردی اتم بر سینه شرف ادوات و اسباب من پاره
در سینه شده اصلاح کن برای من خرقه گفت من کار خوانم و دوا من خرقه است
یعنی آنکه اگر امت بشتی بر دوا و برای این خود خود را شرف کاری است و دوا
دوا از دوا را دوا بخت شد و او را طرخی امید و گفت و اسباب طرقه دوا میتا
شقی بایستاقی فمیتا و فی قصه الیس علیک لدمع فمیتا تذکرت ربها او توبت منزله
منقصر طبی گفتم در بعضی از زمان حج بخیمه ای را فرود آوردم مرا گفت خدای
خرق صاحب دوا از دوا را بنویسم گفتم میگوید که ده بشت پس با تقاضی خرق را جوی
شدیم یک فرسنگ از راه دور شدیم بسیار خیمه چند رسیدیم خیمه بگشودند و زلف
بند قامت بسیار بیشتر از دیگران چون که در دوا و دوا تا بان بره تسلیم کرد
و دوا بنی بخیمه درون رفته بنشینم و شقی لب بخیمه و در سینه بگشود و دوا نگاه
چشم جاد و دوا شد و زلف صبر بر دوا بر بود و مرا گفت هیچ کرد و گفتم
آری گفت چگونگی هیچ کرد که قول عمت دوا از دوا نشیده قام الحج ان تنف الطای
صخره و اضعه الشام دوا از دوا چند برادر داشت شام و دوا و سعود و اف و مرد
بیدانان دوا از دوا و شرف برای آتش مرثیه گفته چنین ذکر کرده این قبیله در جیه
و در مرثیه خلاف این است ایا که سعود گفته این ست تقریر من دوا بنی
بعده و لیکن لواء الفرج بالفرج ابو صاحب معاد النجیب میگوید که اخبار را و باید
و اول اختصار است رغم بالغم قفه از جبر لا کونید و کسر هم عبدان دوا و چنان که
سال در سینه گفتم من نصف هر دم یعنی چهار ساله ام و بخواند و فتنه ای غیر خود را
سال گرفته یا ایض الروح عن نفسی اذا احضرت و ع ف الدب نور عن ان
و فاش او در سینه بگشود و دوا از دوا در شرف عری جیدان شرف در سینه است
و سببش چون سبب قی شرفی بایست است و شرفش فاش از طرخی است

در قمر چو دل سر و لب مجید است هر چه در است خطبه بنام و فتح و سکون یا و فتح هر چه
مرکبانه قد و زشت رخسار باشد این لقب را ابو الحسن احمد بن فارس لغوی آورده
و احمد بن شیب از لقب روايت کرده و گفته سبی الخطبه که است غیبی یعنی عین و سکون
قبیله است گویند خطبه چای غیر است این جو زنی گویند که خطبه است در سند
بنامه و نه جری و فاش کرده که بر این است که او بعد از وفات رسول الله صلی الله علیه و آله
باشد برای اینکه ذکر او و وفات او در حدیثی که بنده کثیر الهی بوده خود را آورده
و عم و فاش خود را چه کرده و ایات چهرش در تاریخ این معری مشهور است و نیز
چهره که در زبان بن بدر بقول خود که گفت **دع المکارم لا تهتک ببعیها** و گفته
است اللطیف اللطیف مشکوه بهرین خطاب کرد عمر را گفت جری درین غی بنیم
که اینک او را خوانده و پوشانده گفته پس عمر نزد حسان بن ثابت فرستاد
و ازین بیت استخوال کرده که آیا این چهرت یا نه حسان گفت **اچر نکرد است**
بلکه بروی دیده است عمر چون این بشنید گفت ای شیت چرا بعضی را کسین
مسلمانان افتاده او را در زندان انداخت عمر عاصی شفا بخشش کرد و فاش
بروان آمد و میگفت **و قال قولی فافراخ بی سیح** و لقب اسرار صبر لا و لا شمر
فادیت کاسیم **فقر خطبه** فارحم بذاتک **دیکت ان تس** **بجره** فافراخ بی صبیته **بالت**
سکنت **بین الاطی لیتا** هم بها **القره** قضی فداک **فولنی** و عینم **من عرض** و ادیه
یمی بها **الخبره** عمر خطاب بر او **و یجوزک** و عهد و پیمان از او گرفت که دیگر چه گوید
و او را نگردد در هر چه ولید بن عقیه بن ابی سنیط گوید **و ادنا صبح** را است بگذارد
و چهار رکعت کرد در روی پا مو پان کرده گفت **اسد زنت علی** دارم سوزانید
زاد کنم خطبه گفت **شبهه الخطیه** عین یعنی ربه **ان الولیده** احسن **بالعذر** نادوی
و قد کنت **مصدقتم** **ان زیدکم** سکتا و نایداری **ان زیدکم** حیرا و سکتا **ان زیدکم** سکتا
یعنی **عشره** خطبه حدیثی است که این لایم طای را چه گوید گفت **کلیف** **الاجته** مستحق
کلیف یعنی سختی شمس یعنی من خطبه **نیم** **نیم** از قدما و فاشی بوده و زدن
مستقیم طایفان کرد و کن رنده فرات را بدست آورد و با الاخره مغلوب شد او را
نزد معتقم آورد و بشیر و جلا و نفع طلبید و او ترسید معتقم او را گفت

مقدم

در قمر چو دل سر و لب مجید است هر چه در است خطبه بنام و فتح و سکون یا و فتح هر چه
مرکبانه قد و زشت رخسار باشد این لقب را ابو الحسن احمد بن فارس لغوی آورده
و احمد بن شیب از لقب روايت کرده و گفته سبی الخطبه که است غیبی یعنی عین و سکون
قبیله است گویند خطبه چای غیر است این جو زنی گویند که خطبه است در سند
بنامه و نه جری و فاش کرده که بر این است که او بعد از وفات رسول الله صلی الله علیه و آله
باشد برای اینکه ذکر او و وفات او در حدیثی که بنده کثیر الهی بوده خود را آورده
و عم و فاش خود را چه کرده و ایات چهرش در تاریخ این معری مشهور است و نیز
چهره که در زبان بن بدر بقول خود که گفت **دع المکارم لا تهتک ببعیها** و گفته
است اللطیف اللطیف مشکوه بهرین خطاب کرد عمر را گفت جری درین غی بنیم
که اینک او را خوانده و پوشانده گفته پس عمر نزد حسان بن ثابت فرستاد
و ازین بیت استخوال کرده که آیا این چهرت یا نه حسان گفت **اچر نکرد است**
بلکه بروی دیده است عمر چون این بشنید گفت ای شیت چرا بعضی را کسین
مسلمانان افتاده او را در زندان انداخت عمر عاصی شفا بخشش کرد و فاش
بروان آمد و میگفت **و قال قولی فافراخ بی سیح** و لقب اسرار صبر لا و لا شمر
فادیت کاسیم **فقر خطبه** فارحم بذاتک **دیکت ان تس** **بجره** فافراخ بی صبیته **بالت**
سکنت **بین الاطی لیتا** هم بها **القره** قضی فداک **فولنی** و عینم **من عرض** و ادیه
یمی بها **الخبره** عمر خطاب بر او **و یجوزک** و عهد و پیمان از او گرفت که دیگر چه گوید
و او را نگردد در هر چه ولید بن عقیه بن ابی سنیط گوید **و ادنا صبح** را است بگذارد
و چهار رکعت کرد در روی پا مو پان کرده گفت **اسد زنت علی** دارم سوزانید
زاد کنم خطبه گفت **شبهه الخطیه** عین یعنی ربه **ان الولیده** احسن **بالعذر** نادوی
و قد کنت **مصدقتم** **ان زیدکم** سکتا و نایداری **ان زیدکم** حیرا و سکتا **ان زیدکم** سکتا
یعنی **عشره** خطبه حدیثی است که این لایم طای را چه گوید گفت **کلیف** **الاجته** مستحق
کلیف یعنی سختی شمس یعنی من خطبه **نیم** **نیم** از قدما و فاشی بوده و زدن
مستقیم طایفان کرد و کن رنده فرات را بدست آورد و با الاخره مغلوب شد او را
نزد معتقم آورد و بشیر و جلا و نفع طلبید و او ترسید معتقم او را گفت

[illegible][illegible]

[illegible]

آنحضرت فرمود که من بگویم ایس العیب من کما یفکون من العیب من کما یفکون من العیب من کما یفکون
من کما یفکون من کما یفکون من کما یفکون من کما یفکون من کما یفکون من کما یفکون من کما یفکون من کما یفکون
بر او ای میگوید فرمود از منی پادشاه یعنی لایست قال لاقال لایست قال لایست قال لایست قال لایست
فمن در صبر خیزد قال لاقال لایست قال لایست قال لایست قال لایست قال لایست قال لایست قال لایست
عن الطوائف الطوائف سید راضی راضی الله عنه حسن از ایشان نوشته یعنی بزرگوار
در باره او روایت چون بدانگشت بسیار یعنی امیر و انصار آنها داشته خلیه از آنکه کیهان
از یک است که علم الهی در محاسن از ایشان نوشته و احسن آن عطای فرد است
گفتی با ضمیمه گویند که او غلام بنی فنیه بوده بعضی گویند مولای بنی محرمات و نیز گفته
مولای بنی فاستم بوده و گویند چون بسیار نژاد غزالیان می نوشت و در میان آنها
بجای می داشت که اولاد الله غزالی می گفتند از آنجهت مستی بغزال شد **مهر و مهر**
که او از آنجهت غلام غزالیان بود که عقیف زانرا ایشانند و صدقه خود را صرف
ایشان کند و او احسن عقیف بغزال بود چنانکه او در سلسله حقص بن سیدان و نیز
ابو العباس سنجع عقیف سجاول بود یعنی مسکه کفروش و او غزالی بود و خانه او در
کوفه بخت غزالیان بود و نیز او ایشان بسیار می نوشت از آنجهت عقیف سجاول شده
و احسن بن عقیف سنجع کفروش در حرف را داشت او را کسی گفت چگونه میگوید آنچه
گفت میگویم آید ایچا و دیگری گفت چگونه میگوید رب فرس و جز رحه گفت میگویم
استوری مع جواد و صاحب عامه **ابو الحسن شیاط گفته** که و احسن بن عقیف از مدینه به نعل
بود و موله او در سال بشاد بود و ده نفس در سال صد مرتبه دیکت و او احسن
مهر بن عقیف راضی الله عنه را در یافته بود و در خدمتش صحبت کرده قومی گفته اند که به پیش
آنحضرت در یافته بود و گفته اند صحیح نیست از آنجهت که مهر راضی الله عنه در سال ششاد
و فوت یافته و آن سال نوله و احسن بوده و احسن بنی کسی است که لا مروت
منزلی در میان دو منزلت محروم بودند در آنوقت که تاخیر در صلوة را از آنها بکسر
می شمردند و در پی مقام گفتگو بسیار است خواج او را کافر و مشرک و مرتجع یا ایمان
دیدار ننشاند و حسن یعنی و احسن ابی محمد بن ابی نضار و احسن بنی گفت که آنها
ناشسته اند و فرمودند که کافر حجازی دارند در میان **عمر بن عبید** از احسن بن حسن و غیله او هرگز

بش از آنکه با صاحب گفتگو کند و چیزی نگوید و از آنکه بپایان آید و منزلت بپایان
اصحاب من در حلقه او جمع شد و صاحب بن علفا و جماعتی از اصحاب بجهت حسن برید و در آن
عمر بن عیسی بن شمس بود و او در نشست و عمر بن عیسی با و گفتگو کرد و آن او در آن بود
و یکی نیز داشت گفت اری علفا لا یبلغ صاحب چون و صاحب بن عیسی بعد از سلام بپای گفت بیا
ای کسی که عجب صفت کند عجب صاحب را گفت که ده است برای تعقیب که میان صاحب و معنی صفت
با اجد بعد از گفتگو بنام که صاحب بگوید و افاقه گویند و دست فقی و معنی و مشرت
و کافر گویند و کافر لغت یعنی سواي جاعت اثنی عشری باین قول فامند مشرند
و مرتبه رسید میفرماید فیما یسبیه با هر له تین بعد از آن عمر بن عیسی گفت میان
من و حق عداوت نیست قولی است که بد بش تو گفت که که حاضرند که تن برکت
مذهب کاینم که بفاق صاحب بگوید و رفتند در صلو و قایل بقول ابوالفضلیم درین
و گفت ایا که اختراعت مذموب الحسن فی هذا باب مردم این سخن را از عمر بن عیسی شنیده
سخن دانستند و گویند که اسم اختراعت از آن خود اخفاص باین فقره یافت که از مذموب
حسن اختراعت کرده و نامیدن مرکب بگوید از این صلو و بفاق **و دیگری در تفسیر**
مستزاد فی تفسیر این بگوید که علفا بعد از آنکه حسن بصری بر جای حسن بن شمس است او
و عمر بن عیسی و در تفسیر بود و مقدم در صاحب حسن مشا جری در میان آنهاست
عمر از مشرق قندهار اختراعت است چون قندهار در مجلس می نشست میخواست از عمر و دامی
پرسد بگفت و اخلاص المصنفه و و حدیثی است از صاحب اختراعت نزد یک است
مشهد اثنی عشرت است و قتی است از مذموب علفا و علم الهدی در این گفتگو کرده اند اما
عمر بن عیسی بن باب ابو خنبلان گیت اوست باب از اسرای کاه است عبد الرحمن بن
سهره اسیر کرده بود از موالاتی عده بود و خط گوید که عیسی بن علفا بود یعنی علفا و کشاکش
عقش و عمر بن عیسی و هرگاه پدر و پسر با هم فرستندی مردم گفتندی بذا اشراف السی
خیر ان شس عیسی بگفت راست میگویند این ابراهیم است و من تابع و باب در بیان
حکم بن ابوب بود و باب ریکیاب و گانی بود معروف بدکان باب و فارست بوده
ابو جبین خط گوید که مولد عمر بن عیسی و صاحب بن علفا در سال هشتادم از هجرت بود
و عمر در سنه صد و چهار و چهار و فالت یافت و او در سنه صد و چهار و چهار و فالت یافت

میر

از آنکه

از آن که خوات ریح و نر نر و مضر رفته گفت عمر و اذن میفرماید و در بر منصور جبه
با آن مضر گفت و بابت ریح منصور بر دست قدیس بنید ببار و در و شمس من انداز
و کج او را بند پس جبه را بر خن و چید ریح گفت ندیدم کیرا منصور چنان حرمت که او را
کرد پس مردی دیدم که کون میان با و در پیش او و اثر سحر و حسن الا و در آن
فیقه او را تو قهر و احترام تمام نمود و کشید او را تا با خود در یک با و نشیند قبول نکرد
و نشست و احوال او را پرسیدن گرفت و مهر دانی کرد چون خوات که بر خن و گفت یا
عنه من را و علفی که آن مضر عمر گفت آن و بدایت است بوارت من اید و اما
در سنه صد و زیادت و گانی بدایت قیامت و نودام است یعنی بدالات و انکسار
کوید که مطر و راق ابو عیسی را گفت من ریح می آید از چیزی که مردم در باره تو میگویند
گفت هیچ چیز از من در باره مردم شنیده گفت نه گفت پس مردم را هم کن خاندن
صفوان او را گفت چرا از من چیزی استخاری که اگر قرضی داشته باشی ادا کنی و اگر
خوشی نزد یک باشد صلت از هم بجای آری ابو عمر گفت نه قرض دارم و نه خویش
نزدیک گفت چرا از من چیزی بگیری عمر و گفت هر که چیزی ارکست قبول کند ذلتی از
دی قبول کرده من شوام و فیلر کسی شوم یونس بن عیسی را فرزند ی در گذشت عمر
عید در مجلس تفریح او نشست و در مجلس با گفت آن با آن کان اصالت و آن با آن
کان و علفا و آن امر و ذمب اصالت و فرقه تحریری آن بقتل علفا گویند که عید الله
عبد الامام منصور از او گرفته و گفته صحیح است خبر از ریح او تا نطفه و نقصان فواید
یعنی منصور نه از امر و دنیا لای و عالمها مطالب او اخلاصت میفیس و لو نهام فی ذابقا و الله
من بعد الله مستغنی الذی لا فی الاموال فصرنها و اوسعی ان اوست و آن استی
من جاد بمانه تبرعاه و گفت عن اموال بن سس نور علفا ابو عیسی **تفاوت**
عبد بن عیسی بن عیسی ابو القاسم عیسی گوید که او از موالاتی عبد القیس بود
در سنه صد و سه و چهار و نر و نر و گویند در بیستم او را فاکر در سنه و در یک و بی
پیچ قبول شده صد سال عمر کرده و در آخر عمر او را خرافت و ریخته و بدین واسطه
از معرفت مذموب و قیام بجهت برافه و قیام از وفات نور انصاریش رفته کلام از
فنان طریب صاحب و اصحاب بن علفا گفته کرده ابو جبین گفت بجهت گفتیم چه کو

و او کیوی اور که پشتند و خشت بیکو پشت شدند و هر دو خود نزد نعلان آوردند و نعلان را
و او را برنج چیزی میخورد و کسی نزد او نبود و خانه و مجلس پر از او اندین بود چون فارغ شد از غذا
چهارمین را از آن و خنول داد و این که داخل شد در هیچ در طرف او بود و بسبب از نعلان
عاجت خود و در غایتش در هیچ غرضش این شد بیه برخواست و یک شق شمشیر خود را
باز کرد و از هر جا سر خود را فرو انداخت و یکی کفش خود را بکشد و شعری ایام حاجت و فنی کرد
هر کسی میفرموده اند اینهم میگوید اند در برابر آن شخص می نشستند و بیه در برابر ریش شمشیر
و در خانه آن خود و یا رتب رجا هر چه من و هر که از آن می نشستند سخن نمی گفتند و این را
و این غیره را در هیچ حدیث و المطعون الحیث الله تعالی و القارون الهمام تحت الخضره و القارون
لا تلمس احد ان استمن من بریض الله و لا یزید فیها احد یزید فیها حتی لواری تسبیح
که تا طریقت شریفه چون بیه از تسبیح فارغ شد نعلان بگفت بسوی ریح نظر کرد
و گفت چنین تو ریح گفت که کذب و الله ابن الحق التیثم نعم ان گفت اف لهذا الطعنه
چیت علی طعنه صلی الریح ایست الحسن الطیفة قد فعلت و بانه و لا یکنی و کانت و تجرید تعالی
بیه است لهذا الكلام ایست اما انما من خود غیر تعالی است المراد قال هذا و ریح تسبیح
قد تسبیح فرماید که در دایت دیگر و در دایم اما انما من سوره قدر است این سخن را از چندان
گفت که در او از تسبیح ریح بود و او را بقیع نسبت داد و او را تصدیق کرد برای تنبیه
و قوم او و کانت این را امارت داد و پیران کرد و باز قیه برای الی برادر کرد و ریح را
بمنزلی خود بر کرد و اند و زیاده از آنچه بوی میداد داده و فرمود تا با بهر خود منصرف شود
و او فوخت می رسم که بیه است و برمی که بنود و در است بوده پشت و من سینه ترا در
مردم باز نکردم تا رسوا نشوی و در حفظ زبان مردم خیم باز کرد و بسی نه خود و ریح در خانه
چیزی بنه آن نوشته بود و الله ان این بیت در جو البش درج کرده قد قیرن ملک ان
و ان کذباً فی احد انک من شیخ اذ علی و الله ان این بیت در جو البش درج کرده قد قیرن ملک ان
لا یفیس عمر بن قیس الله ان تم القیسی مرید ذکر کرد که از سه نفر حرایص قرطی لب علم ندیم جلف
فخر بن قاتان اسعد بن مسیح قاضی اگر چه قدری از احوال او نوشته ایم اما چون علم ندیم
چیزی از او نقل شده بود تا قبل که قدس سوره نوشتیم جلف را بر لاه کن به دست افتاد
از او تا بگو او مرور کردی و از دست نهادی اما مسیح بن قاتان کن بر در مرده خود می نگارد

ایمانه انی

مرکه از پیش تنگ کردن برای بول یا تا بر برون آمدی کن بر برون آوردی و در وی نشینی
چون صرفت بسی و بکنب جگر است و در راه و چون از آنجا مراجعت میکرد و باز منزل
اما مسیح بن مسیح قاضی می گفت و اخبر شدم برو هرگز نکند و دست او کن به دیم که بود
بگرفت با کن بنا می کرد و اندین تا کن به پیدا کند و در او نکند و بکن گفت جاحظ منقذ است و این
قول که معرفت جاحظ می شود و از طبع او و مع ذلک جاحظ دست علی الحقیقه و سایر اهل
که نسبت بیه و بیه هم بر این است که واقع می شود از جاد و از روی طبع و افعال و اجابت
پاراده ایشان و میگوید و ولیس بها بران یبلغ احد ولا یعرف الله تعالی و الحقا رعد
چون مساند و چون عارف قد استقر وجهه قد بیه و مشغله و الله و عصبیه قبوله بانه
من المعرفة بخلافه **میرد که** جاحظ را دیم میگفت بر دی که او تبت میکرد و او را است
و الله اخرج الی جهنم من ریح کریم الکریم و من عیلم الالعیب و من قدره الی عقوبه
نیر الی مشکر و جاحظ در سنده و در است و بجهاد و پیج و فای یافت و او را نصیحت بسیار
و عده و امیر المؤمنین علیه السلام بود **چون این حدیث حدیثه قصاصت بنا و جاحظ**
مکه نزد از ثوابت و گاهی طاهر و در این حدیثی را در مقام شکر می کرد
که تبت اسن ان من جواد و احقرم فریض ثم العرب و ان الموالاة اجمیها بعد ای
و فکره در رویه و حدیث و جاحظ اب اسما فیه لیس لسان و قولهم ثاب بفرق فی الحق جاحظ
سریه الخراب کثرة الانفات و الله لیس امید بعضی از روحی مع الله علیه و آله و جی
بر تسبیح که می شناسد انسان بر دور و کار خود را حضرت فرموده اذ اعرف نفس مردی
بآنحضرت عرض کرد که کرامت دایم مرا که آنحضرت فرموده است و پیش از خودت
بیزیت که دل بر کس با الی خود است قال ابن الکواکب لع علی السلام یا امیر المؤمنین
که چون استقامه و الارض فقال دعوة سحابة و قیس له طعم الماء قال علیه السلام کم
معا و به بید متنا و رت کرد با احف بن قیس در باب و لیعهد کردن پس کس بر می کند
احف گفت انت اعلم غیره و شاره **عمارة بن مکره** بعضی در آمد حضور او را در مجلس و لای
بنتان مردی برخواست و بحضور گفت منظوم پرسید تا که ظلم کرده گفت عاصم
فک مرا گرفته حضور گفت یا عاصم بر خیز با این مرد می که و مرا فیه عماره گفت و عاصم
من خیرت حضور گفت چگونه و حال ای که میگوید تو فای او بجز گرفته عماره گفت اگر که

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

[illegible]

[illegible]

الحق في الدين

ایضا تمجید و بجا آمدن گفت سحران کین نظر ایت من اعراض اوبه گفت نزدیک
 نزدیک شدم پرسیدت مری تو به راوی گفت راوی م لکس جده و نزل بعدان کجورن محمدا
 گفت بخدا او تا کند شمع این ندیدم گفت یا میر من پرسید اتم عدان من را کین رشید گفت
 خدا نصف الفاره من را با رشید گفت اول کوبیدیم سخی این من رشید گفت قماره و
 چهاره را کسند بعضی روایت را کسان آنست که قماره میدان تیر اندازی بعضی از ساعه بین بود
 و الفاره اول ایوان قماره عکس و عکس الفاره خارج من رشید حد و فیه سینه
 فیکه فیه فقال این راه العرب ففعلت العرب نصف الفاره من را با رشید گفت
 چنان است که گفتی پس گفت از ویرین هیچ و هیچ چیزی روایت کردن تو ای رشید
 آن در سنا چند از برای تو بقدر این که خزان خواب از چشم تو رسید از برای فرشت خود
 رشید بیرون آورد پس خواندن گرفت از قی طاری چه از قی پس گذشت از و سینه
 اب و دانه که از کسان کرد و در جزا خواندم تا بوصف بنی امیه رسید سخی را بر کردیم
 و هیچ قصه را حس و پیوستم و در قول او که بد گفت از برایم قصه مرید چون مرادید که
 عدول کردم از اجروزه بغیر او را گفت از خبرت عدول کردی یا عذا سخی را بر کردی
 گفت عذا ترک کردم و دروغ و در عدول کردم بر است او از بغیری که در او و وصف قصه
 کرده و ما در جرد او بیان نموده قصه گفت است باریک الله عدالت من رشید تو ایت این
 چنان سخی با خبر است ندیم رشید را گفت روایت تو ای که حدی بنی رقیع را عرف الله
 تو با و حدی رشید گفت آبی گفت سحران خواندم تا بوصف جبر رسیدم قصه گفت بخدا
 گفت میهم اگر دین شب که بخوابی کربان گیر گفته ما بوصف شکره رشید را بوصف
 جبر را جبر با خرافی رشید گفت خاوش باش نشنان است که تا بیرون که ده است
 از خانه است و قیج پاک تر از تو گرفته و مرده است و از پوست او تا زنا سخته اند میر نه
 با و ترا و قدم ترا قصه گفت احمد که ساقب شدم بدون کنه رشید گفت خطا کردی
 کجرا احمد الله علی التیم و لو قلت و استغفر الله لکنت معصیا بعدان رشید را صبی را گفت
 برو پیشتر سخی خود خواندم تا رسیدم بقول او ترجمی آتش کان آبره روقه بر خوات است
 نشست گفت این طحانی دار دشمنه رشید گفت آری نقد کرده اند که فردی گفت بودم
 در مجلس و جبر در سبوی من نشست بود چون عدی بن رقیع عا میشته و ع بخواندن

این قصیده کرد و بنام بجزایر گفت بیا مسخره کنیم این سلاخی را در حشید ن کلام او را که کوس
چون این صبح رسید تری این کان ابرقه رفته و دخی کا المشرع جبر گرفت انما
یستلب بهائیه فرزدق گفت یا قلع انه یقول صیغ قلم اصحاب من الدوات عدا و پس
عدی گفت قلم اصحاب من الدوات عدا و پس جبر گفت اکان سمات محبوه فی صدره
فقال لا استک شغلی سبب من جده العلام بالجمه اصنی رسید بقول او و قصه را داد الله
او دلکنا من امه اصحابه و پشت و داصنی گوید رشید گفت چگونه دیدی این شعر گفت
مشاعر گوید چلی که بعد و ج خرازم این بیت را گفت کذا اراد الله رشید گفت در
جلالت او بنود که بگوید جدا اصنی گوید کلمه است الله جان آید و دست درشت
چون قصیده را با فرستادیم گفت از وی از جمله چیری وای گفت بسیار گفت چه اراده
کرده است این شعر و شعر از ترنم قلعه است در اعینه مقلد با المصالحه گفت وصف
حار و خشی کرده است رشید گفت راحت شود از تو قیام و قیام ترا نیکیست صیغ و من
عول شدم بر غیر و فادام را گفت از صلی فادام سی هزار در هم گیر و نزد وی با و رسان
و بالغ و بایش هر وقت که خواهد نزد آید و فضا گفت هرگاه مجلس شوقه بنویس
ترا اینقدر میدادم اما رعایت ادب در مقام لازم است و فضا نیز بیت فرمودم
و صبح کردم سحر و ده هزار در هم داشتم ابو حنیفه الله عز وجل ابریکر محمد بن قاسم اینا
حدیث کرد که عبد الملک بن مسلم گفت که عبد الملک مرغان بچی نوشت که هر چیز
از دست دنیا رسیدم و لم یبق ل من لده الدنيا الا ما فلت الا حدیث عابر
شعبی نزد دست او را نزد من بفرست تا با و محاد و شت کنم فی الحقیقه انعمون سلیقه بگوید
نزد در عالم بهتر از مهاجرت و محاد و شت اهر آداب و اولاد با بیزیت و شکر و بود
انکه این نهانسته چه دانسته با المجره حجاج غیر مودعه علمود و شعبی بعد الملک بیروت
و در مجلس او مروی ریش سفید و ابر و سفید نهانسته بود شعبی گوید سلام کردم در دست
چرا بود با چهره مرا استراحت بجا نشد با خود کرد و شتم پس او کرد و نهانست و گفت
من اشتران من انقض گفت من شعبی گوید من صبر نکردم و بعد الملک گفت ایکن
که خود را اشتران من میداند عبد الملک از محفل من تعجب کرد که پیش از پرسش احوال
سبقت کردم بر رسیدن حال او عبد الملک گفت این اخطار است گفت مشاعر را نزد

کینه

کسی است که بگوید جاء غلام من وجه مستور سحر سراج الله لم یسب الا کبر و احرث اسفر و احرث
خیر الله ثم حشید الله هم غیر من یسب صواب العلام عبد الملک گفت بجزایر
خط کرد اخطار گفت کنت این یا امیر المؤمنین گفت این شعبی است گفت راست گفت
والله بعد از من است هرگز است پس عبد الملک رو من کرد و گفت چگونه نویسی گفت بنویس
چون غلام با صبح و شتم سبب عبد الرحمن بن محمد بنعت عبد الملک گفت س کنت
که اخطار گفت که ندانم و من شایسته از حجاج در قول و فعلت و وقت مفارقت لعن الله شعبی
رو من کرد و گفت چگونه بداند که گفت با امیر المؤمنین او را تقدیر داده است عمر بن خطاب
بر صبح نماز و این سبب آن بود که روزی بیرون آمد و صبی از قنده قطان دید و گفت بفرست
قطان ای شعر گویم یقول خلعت فی ترک لعلک رینه و لیس و داو الله لعلک رینه و لیس
کنت قد غلبت علی حیاة لطیف الی اشی و کذب و کنت مستبسی ان لا فیه شعبی
ای الرجل المذنب کفنه او الذنب و کنت کلام انش میگوید کنت کلام الله فی
و جبرک و ان قلت ان الذانی قلت و اسع خطایف من ذیالی سینه نهانست
بیت وایح گفتند الله گفت کلام بیت از شما میگوید الله ان محرقی اخلت لکشی
و راضی و قد هرت العیون انک عدا و اخلت لکشی عی خرف لکشی فی القیون فا الضیق
لم یجها کذا الملک کان یوح لا یجها کفنه تا بعد گفت این اشعار شعر و شاست ثم اذ بعد الملک
الا اخطار فقال اکتب ان لک فیما یسیر من امر احد من العرب ثم کتب کنت فنه
فقال لا والله الا ان اوددت الا کنت فکنت ایضا تا کلام را در دست من کان والله فقد
القصع حیدر السو ح قصیر الذرع قال و قال فانشده انما یجول و سواها الطلار و ان بیت
و ان طالت بک للفرس لیس العیدیه بهی لبثت الا قلیلا و لا و فلو بعد العیون
ما عیش الا فقره عین و لا مال الا سوف یفقر ان غمی من الی عثمان منحه قصه یون
فی المصنوع المده و ان من بنی حیدر فایون له و یستی و لایم الخطی البدر قدیر ان المثل
بعض حیاة و قد یون من المستمر را کنت شعبی گفت خطای من این گفته طرقت جنوب
رحان مطرق ما کنت احرشیه قریب المعنق و آخر قصیده خواندم عبد الملک گفت
لعلک العیون ای الله این و الله منراست اخطار دی من کرد و گفت با شعبی ترا فزون
در حدیث است و در فنی است و در این فن نیز میگذاردی گفت دیگر به تو هرگز

[illegible][illegible]

اصحاب بر سر تخت نهاده اند و اجری که فیما بین سب و را بگویدان نزد عبدالرحمن بن شمس نشسته
و هیچ کسی بر او نگاه داشته بود که هر چه گوید و کند بهیچ اطلاع ندهد و کار او چنین بود و هر جا سوسن
رضیعی تعیین میفرمود غضبان چون باین نشست رسید باو گفت هجای میخیزد مرا مغز دل کند
خبر دار باش و خود را از اول طهارت پیش از آنکه ترنا که در کوه فرو کرد این نشست غضبان را جگر زده است
و خلقی میگوید و مرضض نمود و در راه بر یکستان کوهان و قی که هوای بسیار گرم بود و در کوه پاهای
رونده را میخواست خیمه زده بود اعراب از بی بکر بن و ابرار پیش آمد بر بیری نشستند و از
وی امید خطای جایزه داشته کرده ای تابستان شدید و آفتاب بر هر چه شایع افکندنی شعور
سختی در میان روز باقی و سوز بوی سبیده و سلام کرد غضبان گفت بدست دزد
بما فرقتی قد فارقا بیا و خشمه را که به حاجت داری ای اعراب گفت مرا سختی که گریه
و بغایت تشنگم را راه خیمه تو گاه باید برگشت خیمه غضبان گفت خیمه ازین برکت نگیرد
اینجا چیزی حاصل نشود اعراب گفت ای بنده خدا اسم تو چیست غضبان گفت آنچه
اسم من است یعنی کینه و گفت معنی غنی یعنی داننده گفت کرده میدارم که در اسم داشته باشم
حرب گفت بانه من این است گفت مردم زعم گفت کجا میری گفت امشب یونان کجا اعراب
در بر و در خیمه از شدت گرمای ریگت کجای بر میداشت و کجای میگذاشت و میگفت انصراف
یعنی شرمیما غضبان گفت فکر کرده میگفت انصاف یعنی انصراف یعنی شرمیما و بزرگتر سب
افسوس میسجی کردن تو را غضبان گفت انصاف یعنی انصراف یعنی شرمیما و بزرگتر سب
اینجا چیست من میخواهم داخل خیمه تو شوم غضبان گفت بروان و سختی دارد و گفت در است
آفتاب مرا سوخت گفت برین طبعی و از من طبعی نداری و من ترا زخورد و زخم و نه فرستید و خواه
چیزی که تو بزرگتر از من از طاعت در آمد اعراب گفت چنین است گفت با چوب بست بخت
که بر سر تو زده میشود اعراب گفت با چوبی که بزرگتر از من است انان که ب که از تو آمد و بخت
غضبان گفت بختی است کسی تر غلبه نمی کند و تو هستی است یعنی اعراب گفت مردی از تو دل
ندیم تر تو نباشد آورد و از تو هستی است که در داری خیمه تو مرا ندی نیکند می مرا که خیمه تو
و از شرم و با هم رضا رحمت شعری کنیم غضبان گفت اعیان می بهیبت تو ندارم اعراب گفت
بانه و انصاف و من این است گفت اسم من غضبان است و خیمه تو را گفت در اسم من است
و غضب غضبان گفت در بر و در خیمه بر یک پایست مانند لکت که پای تو در سایه خوابد

عرب لک

عرب گفت خدا خلق کند ای مرا اگر از بی تو بر نیاید عرب گفت کجا دارم که خبر تو را سبیده غضبان گفت
چشم نمی توانم که بهیچ آن که اعراب گفت و انصاف که و اعیان که بخت بر کرده میرفت و میگفت
لایک اندوه تو نموده ام و از شکست و از زمین شش طاعت است از خیمه قد ناظر العبد و انصراف جود
غضبان چون بهیچ رسید و حکایت او را بنویس و این نشست و اعراب یکایک خطرات
که هجای گفت که چگونه باقی نموده که مرا ز گفت ارض با بخت اعیان که خیمه صاف بر لایک که زده
و ان تو از خیمه هجای گفت ای تو صاحب این طبعی که باین نشست گفتی که خدا را کن ارجی می
که ترا فرموده قرآن انما جعلتک من الارض و انما جعلتک من الارض و انما جعلتک من الارض و انما جعلتک من الارض
ایسا لایک بر بخت چیزی باو گفت که خضر سب از نفسی باو عاید شد و گفت ترا کفتم که همان در خیمه
زبان آوری و داری و می دیگر فصاحت و بخت نیازی یکشاید از زبان سب او از نزد این
و بنده بر نهاده و هجای در آنوقت ملک در دوا نیکو و مرا سبم بخضر و از انصاف او را سب
می آمد و از خیمه ان یکسبید که چگونه می بیند این ملک را و سب روانی که بخت اوردی چون ملک
و عیش و متولدان و زنده گاه روشن و ان کشت و اجات جوانان و بخت ان میگفت ایسا لایک
بنا که خیمه خفته و بخت خیمه یکسبید که خیمه را گفت چرا مرا میخیزد خبر نه بید که از بختی که بخت
و عید و گیر پس امر غضبان را از نزد ان آورد و گفت چگونه می بیند این قبه را و این بستان و ان
و سب حات اندوه و خیمه و سب بخت اعراب او گفت اصح الله لایک سب نه با غیر عبدک لغیر
و لکت لایک و لکت و لایک لکت و لایک لکت و لایک لکت و لایک لکت و لایک لکت و لایک لکت و لایک لکت
غضبان او را بر که در نید بر نهاده چون بدو پیش گرفته که بر نه خواندن گرفت که سب ان لغیر
سختی که باو مان که مقربین گفت او را از دوشش بر زار آورید گفت رب انرا منی من لایک
و انست خبر انرا من گفت بر عیشش زنده خواند منها خلق کم و فیها نعید کم و منها نخرجکم و نه و خری
گفت بر عیشش بخت بخواند اسم الله مجربها و مجربها ان رب انقدر رحیم هجای گفت و یکم
بگزارید او را که بر من نعید کرد و بخت تو را بدو نیست این پس انقدر تو را انعام بوی کرد و او
داشت و انقدر رحمت کلام درین مقام جدا جدا است و انقدر رحمت کلام درین مقام جدا جدا است
نزدیک شد و بوند مردی برای شکایت آنها میفرماید و میگفت ایسا ان سب و انصراف که
و اکثر غرقها و انرا لایک عذرها و انرا لایک عذرها و انرا لایک عذرها و انرا لایک عذرها
و ازین جامع و قلب و آنکه می بیند خیمه را و بر و عذرها و انرا لایک عذرها و انرا لایک عذرها

[illegible]

في قوله فخره فمن كان له في البشير انساب يرى اصعب الاشياء طوعا لا مراه في الاله فقال
فخره ان كان له في القدرة تقدم في الكفاية كما من تقدم فيها مع آخر عصره ووشى اقامت حال
قيما كثر الزهد وكثر الزهره في قوت حبه له في دروسه وفتح الفرات اليرم قطره بكرة
محقق نسخ برفقه محاسن او ضلع الكتاب وهره فلا يزال في الاله سجد كما جده ساجد
بفخره فانه الله الاله في جميعها وادع حزن القيام بشكره **قال المولى ابو بكر بن يوسف الاصفهاني**
الاصفهرى كنه في جناب رساله الاخ من اجزاء وردت لطائف من يدي متظولي بحميم
من لا اقام بشكره انت رندي قبل فضل خاتمه وشمعت نشره جاتي من نشره وودعت
اشتات المعاني كلها مجوده من مغرور في سطرو فلان نظم الدرناظم نظم والقلوب الفشره
وكانه دكانه من الرجب فضاة احتمال زجرات طاب فخره **برج المولى العبد المذنب** انما تقرب
دار الاستقامه وكلما طرب الفنون العلت به الفخر ومن الاتي حاج فاعلم كما انفضض العاصفون بالقطر
ومن الامتناع بولائه كما انفتحت الصبا دواليه والمذهب ومن الاتي حاج لمزاده كما انفتحت
الغصن الرطيب **جمال اصفهاني** اي كلك تقشيره نوراني جنان في لفظ دلگشاي تو اسكن
روان اندر ساد وخط شريف فلفظ مذنب اب حیات در خط است بکمال خدایا که در خط
وظرافته ودر لوله مشهور تمامه الطبع کوهرای تو از خست دامن دریا تراست **اللهی** هر چه
از و چه مرسته در از حبيب حق و از هر چه مکتوب من کمالی کنایه حضرت مولای عن یقزم وروی الله
وومع صفح وقلب متفرج وحب بلا روح صادر اعطى صغود واولا بکثر وظهره البعاد لا یخیر
صدرت هذه الاحرف الى حضرت مولای عن الشواق نایب وفاق دامیه ودمع الخفاق نایب
لما تراخت کتب محمدی ترایه غزالی وخالص وهدی وادامی سطرته هذه الاحرف عن صبر
مغلوب ورقه ورسوب واقول لا فخر بجليل المعهود واین فک المعهود ومتی تدلوا لای
ان زنه وراز الکایب القاره فایله الاجاب وفقره الاحباب غرض ان بر صلیف البلاه
کثر مصرضی کفیف سری وافتقا واقترح سنی عیشا المرفی وامی لکاره عن شرفها
والله المثل واولی شئی او اکرهقه ولبعضی انما لفرقه وینفی رحمه البعاد فطیب انش الحاد
سمیع عجیب ویا الاجابة قریب کدت ادوب تاسف واقضی غراما وفتقا لای سرور
وشی المعاصم واما انش شمس لثم الباسم لا طمع من اجمع من دون الرجوع ولا امل لای
خلاف من الکتاب فلیت شری بر تعدد الایام وهر الشعب النیام وهر لیل الفراق

الاجماع

اجماع وهر لیل الفراق وقد بلغ مدة الاثف وراخت بنا النعمی والقذف منی فخره
ولعبت الزمن انخلت ففقد احزان السعد ویرغم الک شمع اکسود اما لیل البعد ومن المظلم
الاج لکله کانی از حجب انش سیکم اهدی نسیم الريح من ارشم بیت اعیان بریک نسیمی
یوروا الکستان وفا برنقضای بخت کانی من ریح الفجر رایحه بعد الرق وعرقا بریاک
شمال افغانی میجه اولم یکن یمن ویک سرسب فریح العبا عنی الیک رسول ای نظر
اقاب خود به زبان آردت کرد و دیوار اذق منور شود مبادی نقش کار و در و دیوار
کن روهر برارد نقشه نقش صلا یسجده رقم و لقمه هزار شکر کزیا و لکانش فراموش غیم **ابو**
فخره که بطریق صبا حی و ناقص منظوم شده و در پیش مذکور است قصیده طایفه
رفیق اصفا نیت که با سلوب محکم نظم کرده و صلا و شمس سجالات نظم صبا حی غیره
اکتونی سطره میگرد و اگر چه بعضی از باب شکیفه این عصر این قصیده منوش غی آید
یدنی که کجاست که بیامی زولستان برساند کجاست که بسیم فسرده جان برساند نسیم کو که
بر غیره نسیمی آورد از کلام مسج که کوانی بنا توان برساند بدنه نامه الطاف اقباس بکند
بشاک رقد اشفاق اسنان برساند زخاوات جهانم رات امن بیارو زمانه بایات زلف خط اول
برساند بسوی قلب بروح و جانبان بیجان نسیم روح بیارو نسیم جان برساند بگونه نفس
انجیزال میخ اسیری صغیر شوق میخ هم آشنیان برساند جان جهان محارم جان جهان مشا
زمن فدا نجات جهان جان برساند غرضش طاری اقد و انجینی را بسند سن و سکر
برساند بکوش غیر چه بدست نام کسی را که دلی ز رنگ سخا که بر زبان برساند **فخره** **ی تبرک**
کم یکنی یاد این است در کسب بار خدای مایه و کرد بران ما توان صید پیدا و رفت که در دام
از یاد صیا و رفت رهی آخر بر من صیا و کن یا مایه و کوش آید کن در مشد و خبر برست
انکثر از طرف دوست و غایب جدل صغیرانی بناد تباشرت القلوب مذکره اولک من المک
از کد و حرف فله عین فرقه و مسره و لقمه نفس غره و فخرت کد کاشم فقره الوعد فی الحس
اوکن فی الرقی من غیر طلب الرقی و لقمه البعد بعد موده صعب کفیف تفرق القدر **اللهی**
فخره که بت و بان غزالی و افصح خط و تحریر و اسامی خطوط سببه و ذکره الله تعالی و
اللهی نسیم فی لفظه و کلامه خط صبا حی مت معتبره فضیلتی است جان پرورد و هر مقام
سرافراز و با هر کد و صاحب راز و در هر جوار از و یا و کاری و بر هر دیوار از نقش اولی را

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

۱۰

10

[illegible]

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

[illegible]

۱۲۸

[illegible]

[illegible][illegible]

100

[illegible]

در این کتاب که در این کتاب است
و در این کتاب که در این کتاب است

